



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



غزال

مجموعه شعر و نثر

محمد رضا آریان فر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غاگ : مجموعه پنج نمايش نامه

نويسنده:

محمد رضا آريان فر

ناشر چاپي:

سوره مهر

ناشر ديجيتالي:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	غاگ : مجموعه پنج نمایش نامه
۷	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۹	غاگ
۱۲	فهرست نمایش نامه ها
۱۴	چیدمان چند واژه کنار هم به معنای یک پیش گفتار!
۱۶	غاگ
۱۷	آدم های این پاره نمایش
۱۸	سطر اول: شریک خوابِ دریا و صدف
۶۲	سطر دوم: آخرین خوابِ بی تعبیرِ دریا
۸۰	«واژه نامه»
۸۲	درختان این جا در زمستان بیدار می شوند.
۸۵	بُرش اول: «رؤیای ناتمامِ خاک»
۱۱۳	بُرش دوم: «و خاک ترجمه همه رؤیاهاست»
۱۳۲	و آن ستاره، خوابِ چندم زمین است؟! -
۱۳۴	خوابِ اولِ زمین:
۱۷۳	خوابِ دومِ زمین:
۱۷۵	روزهای خط خورده تقویم های پاره
۱۷۷	چشم هایم وقف ابر و سینه ام منسوب دریاست.
۱۸۸	پاره دوم: عشق روی مهتابی دنیا
۱۹۹	پیر مرد... بقیچه... دوچرخه
۲۳۱	سخت دل تنگِ خودم بودم
۲۳۳	آن چه در این سال ها توانسته ام چاپ کنم: -

۲۳۳ ----- آمادۀ چاپ:

۲۳۶ ----- درباره مرکز:

غاگ : مجموعه پنج نمایش نامه

مشخصات کتاب

سرشناسه: آریان فر، محمد رضا 1334-

عنوان و پدیدآور: غاگ/مجموعه پنج نمایش نامه/محمد رضا آریان فر.

مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات سوره مهر، 1395

مشخصات ظاهری: 202 ص.

شابک: 978-600-03-0626-7

وضعیت فهرست نویسی: فیپا.

موضوع: نمایش نامه نویسی فارسی -- قرن 14

موضوع: Persian drama -- 20th century

شناسه افزوده: شرکت انتشارات سوره مهر.

رده بندی کنگره: 867929PIR/ر 21395 غ

رده بندی دیویی: فا 62/28

شماره کتاب شناسی ملی: 4477394

ص: 1

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: 2

مجموعه پنج نمایش نامه

نوشته:

محمد رضا آریان فر

ص: 3

انتشارات سوره مهر (وابسته به حوزه هنری)

حوزه هنری استان اصفهان

غاگ

مجموعه پنج نمایش نامه

نویسنده: محمدرضا آریان فر

مدیر فنی: علی خطیبی

آماده سازی برای چاپ: محمد علی ناصحی

لیتوگرافی: سروش

چاپ و صحافی:

چاپ اول: 1395

شمارگان: 1000 نسخه

شابک: 978-600-03-0626-7

قیمت: 18000 تومان

نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

سرشناسه: آریان فر، محمد رضا 1334-

عنوان و پدیدآور: غاگ/مجموعه پنج نمایش نامه/محمد رضا آریان فر.

مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات سوره مهر، 1395

مشخصات ظاهری: 202 ص.

شابک: 978-600-03-0626-7

وضعیت فهرست نویسی: فیا.

موضوع: نمایش نامه نویسی فارسی -- قرن 14

موضوع: Persian drama -- 20th centry

شناسه افزوده: شرکت انتشارات سوره مهر.

رده بندی کنگره: 867929PIR/ر 21395 غ

رده بندی دیویی: فا 62/28

شماره کتاب شناسی ملی: 4477394

نشانی: تهران، خیابان حافظ، خیابان رشت، پلاک 23

صندوق پستی: 15815-1144

تلفن: 61942 سامانه پیامکی: 3005319

تلفن مرکز پخش: (پنج خط) 66460993 فکس: 66469951

WWW.ircap.com

نشانی: اصفهان، خیابان آمادگاه، ساختمان سوره تلفن مرکز پخش اصفهان: 031-32209595

حوزه هنری استان اصفهان

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم زهرا روؤفی

ص: 4

فهرست نمایش نامه ها

مقدمه...7

1. غاگ...9

2. درختان این جا...67

3. و آن ستاره خواب...111

4. روزهای خط خورده...155

5. پیر مرد، بقچه، دوچرخه...181

ص: 5

چیدمان چند واژه کنار هم به معنای یک پیش گفتار!

نمی دانم فکرِ چاپِ این چند نمایش نامه چگونه به ذهنم خطور کرد ولی به خوبی در گمگوشه های ذهنم مانده که بنا به پیشنهاد مدیر واحد نمایش حوزه هنری اصفهان بود که پس از چاپ مجموعه نمایش نامه «مکت روی ریشر هفتم» به وسیله نشر کتاب نیستان، مجموعه ای نیز از من به چاپ برسد و این فرصتی بود که باید از آن سود می جستیم. زمان تنگ بود ولی با تمام مشغله، نمایش نامه هایی که باید چاپ شود، پس از خوانش و حک و اصلاح سپرده شد برای چاپ.

زمانی که در حال مهیا سازی نمایش نامه ها بودم، پرسشی آسوده ام نمی گذاشت: چرا می نویسم... چرا کارگردانان به صحنه می برند... چرا بازیگران نقش می گیرند و بازی می کنند، چرا... چرا...؟

تمام لحظاتی که باید پلک بر پلک می نهادم و قراری می یافتم برای کارِ دیگر و نوشته ای دیگر، اما هر پرسشی متولد می شود که پاسخی بیابد و خواب های من بی پاسخ نمی توانست آرام باشد. اگر بگویم می نویسم که زندگی کنم، شاید شعاری بیش نباشد، می نویسم که از مردم خود نوشته باشم، برایم قابل قبول تر است اما همیشه، نمی دانم چرا پس از نوشتن هر نمایشنامه غم گنگی می چسبد به گلویم، هراس این که آیا خواهم بود که اجرای آن ها را ببینم، قهرمان ها و شخصیت هایی که گوشه های بی شماری از مغزم را

گرفته اند، از چنبره ذهنم بیرون می آیند و من وجودشان را لمس می کنم، کنارشان می ایستم، باهاشان دست می دهم، عکس یادگاری می گیرم و به تماشاگران می گویم که این شخصیت ها را من آفریده ام و پیش از آن که شما با آن ها آشنا شوید، مدت ها با من زندگی کرده اند، کنارم نفس کشیده اند، با خنده های من خندیده و با اشک هایم، گریسته اند و تا سپیده صبح مثل من به خطوط درهمی که روی کاغذ نقش کلمه را می یافتند، خیره شده اند.

هرگاه نمایش نامه ای را می نویسم این تفکرات سراغم می آیند و حوصله نوشتن را نیز گاه، از من می گرفتند و تصمیم می گرفتم دیگر سراغ نوشتن نمایش نامه نروم.

تا زمان ریختن این کلمات روی کاغذ، بسیاری از افکار هجوم آورده برخی از سوژه های نمایش نامه را سرکوب کرده ام و تصمیم گرفتم بروم سراغ رمان که شاید این جا کسی تئاتر را دوست ندارد.

نمی دانم این بیمار چه هنگام بهبودی خواهد یافت، چه وقت از تمام وقت هایی که می تواند بسیاری از جوانان را از گوشه و کنار خیابان جمع کند، سامان می گیرد و دستی به شفا، التیام این درد خواهد شد؟

محمدرضا آریان فر

اصفهان 1396

ص: 8

پاره ای عاشقانه برای دوست فرزانه: سید صادق فاضلی با استعانتِ صمیمانه از «انکار» ابراهیم مکی

وہ کہ مُردہ، بازگردیدی *** در میان قبیلہ و پیوند

رد میراث سخت تری بودی *** وارثان را ز مرگ خویشاوند

«سعدی»

ص: 9

آدم های این پاره نمایش

ناخدا مه جمال: ...45 - 40 ساله

زار صفر: ...52 ساله - که زمانی ناخدا بوده

بی بی ماه: ...مادر ناخدا مه جمال - 59 ساله

شیرو: ...22 ساله

یوسف: ...20 ساله

صبور: ...45 ساله، لال و خاموش

ننه بلقیس: ...52 ساله

منیرو: ...18 ساله

جمال: ... پسر ناخدا مه جمال، 10 ساله

خاتون: ... زن سال های دور مه جمال

عبدول: ...41 ساله

سنگور مأمور بندر: ... هر سنی که می خواهد داشته باشد و جاشوان.

ص: 10

ما و دریا و صدای دریا که آنی قطع نمی شود اما کم و زیاد، چرا و گاه هم صدای مرغان دریایی را. و در کنار دریا، روبه روی آب پهناور، قهوه خانه ای که زمانی کابین لنج بوده است و آثار سوختگی با تمام رنگ هایی که در آن به کار رفته است، هنوز دیده می شود.

و آن سوتر، دماغه چوبی لنج، سیاه و سوخته، در سمت چپ بر ماسه ها افتاده است و قسمت راست صحنه، توری بزرگ، که یک سر آن به کابین و سر دیگر به تیرکی فرورفته در زمین و چند میز و نیمکت و صندلی و... .

سطر اول: شریک خواب دریا و صدف

صدای دریا، موج، باد و شروره و شعله لرزان فانوس. با آمدن نور، زار صفر لنگان از قهوه خانه بیرون می زند نگاهی به آسمان می اندازد و فانوس آویخته به تیرک را خاموش می کند. صدای پرهیاهوی مرغان دریایی. زار صفر پس از آب زدن به صورتش، با بقیه آب سطل، زمین را آب پاشی و تک صندلی های فرسوده را مرتب و سپس حُبانه را پُر از آب می کند. صدای دور صوت نگهبانی به گوش می رسد. در این موقع بشیرو با کیسه ای در دست می آید. پا سست کرده، نگاهی به راه آمده اش می اندازد و توی قهوه خانه می رود و

پس از لحظه ای دست خالی بیرون می آید. زار صفر که هنگام کار زیرچشمی او را می پاییده، دست از کار می کشد و کیسه را از توی قهوه خانه بیرون می آورد و پرتاب می کند بیرون.

بشیرو: (خیره به کیسه) لعنت به آدم...

زار صفر: ها... به آدمی که اول صبحی مته بختک می افته رو سر آدم.

بشیرو: (کیسه را بر می دارد) یعنی واسه یه کیسه توایی قهوه خونه جا نیس؟

زار صفر: هزار بار گفتم. یه بار دیگه هم می گم. دوست ندارم جنس قاچاق تو قهوه خونه ام قایم کنی.

بشیرو: همه اش چند بوکس سیگار بیش تر نیست زایر!

زار صفر: بوکس! بگو به نخ حتی؟

صدای صوت نگهبان باز شنیده می شود. بشیرو از کیسه، بوکس سیگاری در می آورد.

بشیرو: بشیرو عادت نداره که زیر بار منت کسی بره (بوکس سیگار را سمت زار صفر می گیرد).

زار صفر: کُم زار صفر به این نونا عادت نکرده و گرنه چارتیکه تخته پاره لنج سوخته نمی شد نون دونی اش.

مشغول کار می شود.

بشیرو: های های راست گفتن نون گندم (صدای صوت نگهبان) باشه زایر. آسیاب به نوبت.

سنگور: زار صفر: ها... آسیاب به نوبت... منتظرم عامو... منتظرم بووا... ها به نوبت!

بشیرو کیسه را بر می دارد با نگاهی خشمگین به صفر، می رود هنگام خروج به مسافر غریبه ای تنه می زند. زار صفر غرولندکنان به کار خود می پردازد.

زار صفر: ها... آسیاب به نوبت... خُب... حالا نوبت مونه. بیا. می خوای چه کنی. در قهوه خونه مو تخته می کنی یا نغوذ باله جلو برکت خدا رو می گیری... چرا (متوجه مسافر غریبه می شود) ها... چرا عامو. هیچ چی. فقط بهش گفتم که نمی خوام. جنس...

در این موقع باز بشیرو نفس زنان با کیسه می دود تو. در حال دویدن کیسه از دستش کنار پای غریبه می افتد. می خواهد طرف کیسه باز گردد اما با شنیدن سر و صدای بیرون از صحنه بیرون می زند. غریبه کیسه را بر می دارد. در این لحظه مأمور بندر می آید تو. نگاهی به اطراف می اندازد و دنبال بشیرو می رود.

زار صفر: پدر سوخته قرطاس. یا دنبال جنس قاچاقه یا دنبال دختر مردم.

انگار که تازه متوجه حضور مسافر غریبه شده باشد به او نزدیک می شود. مرد با موهای مجعد، با رگه هایی خاکستری چهره ای در هم و شکسته و سوخته و چین های عمیق. زار صفر خیره به چهره مسافر غریبه، کیسه را نشان می دهد.

مه جمال: چه کارش کنم زایر؟

زار صفر: حالا که ورش داشتی می پرسی چه کنی عامو؟

کیسه را می گیرد و می اندازد توی قهوه خانه. در این موقع مأمور بندر نفس زنان می آید خود را روی صندلی می اندازد.

سنگور: نمی دونم این جماعت کی می خوان دست از کاراشون بردارن!

زار صفر آبی برایش می آورد.

سنگور: (جرعه ای می نوشد) به خدا آگه به خاطر بووای خدا بیمارزش نبود، ریشه اش رو تو بندر می سوزوندم.

زار صفر: خدا خیرت بده عامو این کار از زور بی کاریه خالو!

سنگور: اما این دفه به خاک بووام قسم چشمو هم می ذارم و...

زار صفر: خدا زار ماشو رو بیمارزه بووای خدا بیمارزت هم مته تو دل نداشت عامو.

سنگور: (بلند می شود) زایر، اینو از قول مو به خودش و یوسف و بچه های دیگه بگو...

زار صفر: چشم

سنگور بیرون می رود. زار صفر سری تکان می دهد. غرولندکنان.

زار صفر: اینم کار و بار ما، نه چراغ و گیروندم و نه چای مو بار گذاشتم (می رود در

آستانه در) ایی بچه اول صبی واسه آدم اوقات که نمی ذاره.

می رود تو. غریبه یا همان مه جمال دماغه لنج را لمس می کند و سپس روی نیمکت می نشیند خیره به دریا. زمزمه شروه زار صفر به گوش می رسد.

زار صفر: (صدا): دریغا از چمن سرورون رفت.

بهار عمر بر باد خزون رفت.

به صد حسرت به هنگام جدایی.

مه جمال: به ره موندم چو گرد کاروون رفت.

زار صفر: (توی قاب پنجره) نه تو بندر دیدمت نه تو جتی (بیرون می آید) قیافه ات هم (مکث) به جاشوها که نمی خوره عامو!

مه جمال: چطور زایر؟

از قهوه خانه بیرون می آید.

زار صفر: خُب... این شروه ای که خوندم، کم تر کسی تو ایی بندر، از بره می دونه... مال کیه... ها... بیست، سی سال پیش (روی او خم می شود آهسته) این شروه مفتون و کسی زیاد بلد نیست (مکث) اسم و رسمت عامو؟

مه جمال از زیر نگاه سنگین او می رود رویه روی دریا.

مه جمال: (پشت به او) شهر و.

زار صفر: (زیر لب) شهر و (مکث) اسم و رسم خیلی از مردم بندر شهر ویه زایر!

مه جمال: (سمت او) ها... نصف مردم بندر هم فایز می خونن زایر فایز خون و مفتون خون عامو.

زار صفر: درسته ایی جا، مردم همه شروه خون به دنیا میان.

می رود. صدای شروه او از داخل به گوش می رسد.

مه جمال: چن سال پیش ها او مده بودم این طرفا.

زار صفر: (صدا): گفتم غریب نیستی (مکث) کی؟

مه جمال: چی؟ ها... ده، دوازده سال پیش.

زار صفر: (توقاب پنجره) قبل از جنگ.

ص: 14

مه جمال: ها ... ئو روزا ئو اسكله بودش.

زار صفر: ئو روزا خيلى چيزا بود ابي لنج هم بود كه حالا دماغه اش افتاده رو لمرا ئو اسكله بود (با افسوس) جووناي بندر بودن (مكث)
خيلى هاشون تو جنگ (سرى تكان مى دهد) هي روزگار.

مه جمال: اگه ئو جوونا نبودن حالا سنگ رو سنگ...

زار صفر: (حرف او را قطع مى كند) نه عامو ئو خدا بيا مرزا اصلاً پاشون به جنگ نرسيد (مه جمال خيره به او) اين طور سيلم نكن عامو فكر
مى كنى حرف قصه است.

مه جمال: چى بگم عامو حرفات غريبه به خدا... كشته شدن تو جنگ و نرفتن جنگ... خو غريب اين حرف زاير.

زار صفر: (سرى تكان مى دهد) به دور از قصه هم نيست. جنگ كه شروع شد، جووناي بندر شال و كمر كردن كه برن آبادان واسه جنگ.
ده، بيست تا از جووناي بندر مى ريزن تو غاگ لنج نو خدا مه جمال كه برن ... ج ... ن...

صدای موتور گازی، حرف او را قطع مى كند. صدای غرولند يوسف از بيرون.

يوسف (صدا): تَف به ذات بووات، پدرسگ سه قدش ازم پول گرفتى كه چى؟

زار صفر: لا اله... خدايا امروز آفتاب بختم از كدوم طرف در او مده... تف؟

يوسف در حال هل دادن موتور گازی وارد مى شود.

زار صفر: ابي خيرات رو واسه كى حواله مى كردى يوسف؟

يوسف: (موتور را به نيمكت تكيه مى دهد) به بووام، خُب معلومه به اوستا قربون. قد چار تا موتور پول ازوم گرفته.

مه جمال: يه نو بخر.

يوسف: (دستان سياهش را پاك مى كند) غريبى؟

مه جمال: بد حرفى زدم؟

يوسف: چى مى گى زاير؟ همى لكنتور و قسطى از اين نامرد، بشيرو خريدم (با دستمال دستانش را پاك مى كند) زاير قربون دستت يه
چاي.

زار صفر: فقط آب جوش هس.

یوسف: واسه صاف کردن سینه بد نیس.

زار صفر می رود داخل قهوه خانه.

یوسف: شیطونه میگه پرش کنم تو اوو.

مه جمال: (می رود سوی موتور) آن را واری می کند قواره اش اُنقدا هم بد نیس عامو.

یوسف: دل چرکین شدم عامو.

یوسف می رود کنار او. مه جمال شیلنگ بنزین را بیرون می کشد.

مه جمال: پا بز (یوسف پایدان می زند) ها... بیش تر... خوبه.

شیلنگ را جا می زند و خودش پایدان می زند. موتور روشن می شود. زار صفر با او تا چای می آید.

زار صفر: ها... روشن شد. همیشه گفتن کار و بایست به کاردون سپرد.

یوسف: چش بود اوستا؟

مه جمال: خفه کرده بود.

یوسف دستمال خودش را به او می دهد. چای را برداشته به زار صفر نزدیک می شود موتور نیز از صدا می افتد.

یوسف: (آرام) په گفتمی چای دم نیست زایر (مکث) بشیروائی ورا نیومه؟

زار صفر: صب علی الطلوع ایی جا بود.

یوسف: چیزی پشت نداشت؟

زار صفر: آگه منظورت جنس قاچاقه...

یوسف: (حرف او را می برد) به ایی میگن نامرد (چای را سر می کشد) ایی که یخ بود زایر نامرد گفت بیام ایی جا جنسا رو بگیرم.

زار صفر: آورده بود که بذاره تو قهوه خونه.

یوسف: یعنی حالا ایی جاس؟

زار صفر: آخر عمری مگه شریک مشتی قاچاقچی شدم... ها؟

يوسف: حالا چي ابي جاس يا...؟

ص: 16

زار صفر: لا اله...

مه جمال: باز به کار تعمیر موتور می پردازد.

مه جمال: ای سوزن ژینگلور بایست عوض بشه (آن را روشن می کند)

یوسف: باشه کوه به کوه نمی رسه.

زار صفر: استغفراله... لعنت به شیطان (قلدرانه) ها... رسیدم حالا چی؟

مه جمال: تا خاموش نشده راهش بنداز عامو بیا... بیا گاز بده... یا الله!

یوسف موتور را می گیرد سوار می شود و گاز می دهد. در حال دور شدن.

یوسف: (بلند) خدا پدر تو بمبک و بیامرزه.

مشتی عصبی شیشه ای از صندوق نوشابه بر می دارد که سوی یوسف پرتاب کند اما او رفته است.

زار صفر: نف به ذات سیاه آدمی زاد دیدی عامو... دیدی هی هی هی آخر آخر عمری مونده قاچاقچی بشم.

مه جمال: صلوات بفرست عامو با یه حرف تش می افته به جونت و گر می گیری! یه گیللاس اوو خنک دل و حال می ده.

مه جمال از حبابه برایش آب می آورد. مشتی نگاه سنگینی به او می اندازد مه جمال برای گریز از نگاه او به دریا می نگردد.

مه جمال: چرا بهش نگفتی که جنسا تو قهوه خونه اس؟

راز صفر: دست دست و می شناسه اگه این جنسار و می دادیم دست پسر زار بمون، شر بشیرو می افتاد گردن مون

مه جمال: مگه با هم شریک نیستن عامو

زار صفر: کدوم شریک زایر سایه هم و با تیر می زنن (مکث) خو قصه اینا رو نمی دونی (آرام) سر منیرویه!

مه جمال: منیرو... کی هست؟

زار صفر: ها... دختر خدا بیامرز نجف هر دوتاشون منیرو رو می خوان اما کدوم شون به وصال می رسه (سری تکان می دهد)

مه جمال دستی بر سر دماغه لنج می کشد.

زار صفر: شده بازیچه دست بچه ها (واگویه وار) از سوخته های لنجی که روزگاری روگرده موجای دریا سوار بود، همی قماره مونده و ایی دماغه (کنار مه جمال او نیز دماغه را لمس می کند خیره به او) عامو، نگو جونت انسی با دریا و لنج و تور نداره، نگو که به خدا باورم نمی شه، این طور که سیل دریا می کنی.

مه جمال سمت دریا کشیده می شود صدای دریا حالا رساتر به گوش می رسد.

مه جمال: زایر، مگه میشه جون آدمی زاد با آینه انس نداشته باشه

زار صفر دست او را می گیرد. خیره به کف دست او سپس آن را رها کرده و سوی تور می رود

مه جمال: ها چیه عامو کف دست بی نشونی دریا ندیدی؟

زار صفر: ها تو ایی بندر، کف دست هیچ تنابنده ای بی پینه سکان لنج و گره تور و نشونی دریا نیس.

مه جمال: (خیره به کف دست خود) رو سیام عامو (با حسرت آهسته) عمریه که دل فقط به خواب دریا خوش کردم.

زار صفر: حرفات به غریبی خودت زایر حکماً... (سکوت)

مه جمال: سر به قلم و کتاب دارم... ها

زار صفر: ها (صدای دور پرندگان رو به دریا) می بینی عامو (مکث) نمی دونم دریا تو گوش این زبون بسته ها چی می خونه که دقه ای دل به ساحل نمی دن.

مه جمال: غاگ (زمزمه وار) غاگای سفید

غرق در خود روی نیمکت می نشیند. سیگاری در می آورد زار صفر خیره به او داخل قهوه خانه می رود.

مه جمال: این دور و ورا جایی برا خوابیدن نیس؟

زار صفر: (صدا): مسافر خونه؟

مه جمال: ها!

زار صفر: (در قاب پنجره) هی بووا... ایی بندر دور، چی داره که مسافر خونه داشته

باشه (مکث) موندگاری (تکان سر مه جمال) چه مدت؟

مه جمال: (متفکر) نمی دونم. با خداست (می رود تور را لمس می کند) فرصت صید هم داری زایر؟

زار صفر: (بیرون می آید) تو تور رو میگی نه بووا مال تو گنگه بی زبونه مال صبوره

مه جمال: (لمس گره ها) خبره ی کاره

زار صفر: گره هاش و میگی تو ایی بندر هنو کسی رو دستش بلن نشده (کنار تور) بمبک که هیچ، نهنگ توش بیفته، راه در رو نداره

مه جمال: (باز لمس گره ها) معلومه (مکث) بایست آدم تنهایی باشه و کار کشته.

زار صفر: (با استفهام) کار کشتگی که بعله اما تنهایی شو عامو؟

مه جمال: همی گره ها فقط آدم تنها می تونه ایی طور از سر صبر و فراغت، نخ ها رو به هم گره بزنه.

زار صفر: نغوذ بالله (پره گوشت میان دو انگشت را گاز می گیرد) زبونم لال، ساحری.

مه جمال: گفتم که زایر این گره ها داد می زنه!

سکوت. زار صفر روی تور دست می کشد.

زار صفر: چن دقه دیگه سر و کله اش پیدا می شه.

و لنگان صندوق نوشابه را جابه جا می کند

مه جمال: زایر (مکث) حکایت لنج سوخته و ئو... (خیره به پای او).

زار صفر: چی رو می خوای بدونی زایر.

مه جمال: خُب... ق.

زار صفر: (حرف او را می برد) گوش کن عامو از دل مه زدن بیرون و او ملدن به ایی جا، بی حکمت نیس می زنم به قرآن پیغمبر خدا که

جونت غریب قصه نو خدا صفر هم نیست. ایی لنج سوخته و ایی پای بمبک زده، نقل گپ کوچیک و بزرگ بندره.

سکوت. مه جمال عرق خود را پاک می کند. می رود از توی کیف شیشه کوچک قرص

خود را در می آورد و قرص را توی دهان می اندازد و با چشم دنبال لیوان آب می گردد. زار صفر برای او لیوان آبی می آورد مه جمال خیره به لیوان آن را می گیرد. زار صفر لنگان دور می شود، می ایستد و پایش را لمس می کند.

زار صفر: مه تو زمین و آسمون ول شده بود چش چشمو نمی دید. لنجمون از سفر عجمان راه بندر و پیش گرفته بود. سکان تو دستای مو بود اما چشمام نه راهو می دید، نه عقربه های دیره رو. یه مرتبه لنج خورد به کشتی پهلو گرفته وسط دریا و چپ شد تو دل موجا. جاشوار رو تخته پاره لنج تو دل اوو ویلون بودن. و ایی پای مو هم شد قسمت و نصیب دندونای تیز بمبک. و موند این قماره و ئو دماغه و... هی... هی (سری تکان می دهد) قصه ما سر رسید اما غلاغه...

زار صفر داخل قهوه خانه می شود. مه جمال هم چنان خیره به دماغه لنج که صبور، لاغر و کشیده، شکسته با مویی خاکستری و تور کوچکی وارد می شود. بی توجه به حضور مه جمال تور را می اندازد و برای خود چای می ریزد و سپس مشغول کار می شود. مه جمال آرام به او نزدیک شده و تور را لمس می کند.

مه جمال: (آهسته) سلام!

صبور، اما هم چنان به کار ترمیم تور. مه جمال آرام دست او را مردد لمس می کند

مه جمال: (می خواند به گونه ای که کسی نشنود)

لنگر و بنداز توی اوو

بده شراع و تو هوا

رسیده موسم سفر

خدا به همراة نو خدا

(دنبال تأثیر ترانه خود صبور سربلند می کند. لبخندی روی لبانش می دود) گره ها سفت،

خفت هم. احسنت زایر... احسنت عامو!

صبور تور را رها می کند. دستان مه جمال را می گیرد و با صدایی نامفهوم آن ها را می فشارد زار صفر در قاب پنجره

زار صفر: ها صبور، رفیق پیدا کردی (مه جمال دست خود را پس می کشد) الان چائیت و میارم (و می رود)

مه جمال خیره به کف دست خود در این موقع منیرو آرام به قهوه خانه نزدیک می شود با سبیدی در دست.

زار صفر: (صدا): ابو حسون چای لیمو هنو دم نیومده؟

منیرو با شنیدن صدای زار صفر خود را به ستون قهوه خانه می چسباند. مه جمال متوجه او می شود.

زار صفر: (در قاب پنجره) با چای تازه دم چه طوری زایر؟

و با چای بیرون می آید، متوجه منیرو می شود.

منیرو: (شرم زده) سلام عامو.

زار صفر: سلام بووا... منتظر عاموتی؟

منیرو: ها (مکث) دیر کردن زایر

زار صفر: (با لبخندی کنایه آمیز) ها... دیر کرده (در حال رفتن سوی قهوه خانه) حال و روز دریا رو که می بینی (می رود تو) از ده، بیست توری که پهن می شه رو اوو کدوم شون سنگین می شه خدا عالمه (با چای می آید) گمونم زود سببت و دست گرفتی عامو. بیا... بیا این چای تازه دم و بخور تا سرد نشده.

مه جمال: تنباکوی برازجونت هنو روبراهه زایر؟

زار صفر: هی عامو کدوم تنباکو از وختی این تنباکوهایی که چی می دونم بوی موز و سیب می ده اومده بازار، کسی از زار صفر سراغ تنباکوی برازجون و نمی گیره الا (مکث) قدیمیّا (می رود تو. صدایش می آید) تنباکوی برازجون سیرر قلیونت نباشه احد الناسی پا به قهوه خونه نمی داشت... (توی پنجره) اما حالا... هی هی از این روزگار بی پیر (ناپدید می شود)

مه جمال: (خیره به منیرو) تا صیادا با بلم پر از صید برگردن غروب شده عامو (شکسته) چش به راهی بده بووا... خسته میشی

منیرو خیره به چای.

مه جمال: دختر نجف خدا بیامری... ها؟

منیرو: ...

مه جمال: شنیدم تو ایی بندر فقط چن تا جاشو بیش تر نبود که تیکه تیکه ایی دریا رو مته کف دست می شناختن یکیشون بوای خدایامرزت نجف بود

منیرو نگاهی به او و سپس به دریا می اندازد. سبد خالی اش را لمس می کند و بلند می شود زار صفر با قلیان می آید. منیرو نگاهی به او می اندازد و آرام بیرون می رود.

زار صفر: این موینه بی زبونه چایشو که نخورد. هی... هی... راست گفتن دنیا بی عاشق به نفسی بنده. خدا ایی مرد و قطع نسل کنه (بلند به ردّ منیرو) عامو حیف که پای ایی کاسب، دخل و دل گذاشتی (قلیان را به مه جمال می دهد) عمریه سوخته آدمی شده که فرق بین دل و گل و نمی دونه

مه جمال: (زمزمه وار)

ز مو معجون تری کی دیده لیلی

ز تو شیرین تری کی دیده فرهاد

زایر خودت خوب می دونی که نقلِ عشق، نقلِ این حرفا نیست می خودت همیشه این شروه رو نمی خونی... ها... آخه عشق جز پاسوختگی آدمی زاد چه بر و ثمری داره؟

زار صفر: می شنوی أبو حسون... ها... می شنوی. هی عامو کجای کاری. گمونت عموی منیرو، مراد و بچه کاکاش رو می سپاره دست بشیرو... ها... تازه برادرش قدیر و قاسم، به خدای احد و احد اگه بذارن لاشه خواهرشون بیفته دست ایی بشر.

مه جمال: ایی نقل تو ایی بندر دور و گم، تمومی نداره!؟

زار صفر: حکایت فقط سر دل منیرو و بشیرو نیس زایر. پسر عاموش، عبدول پای عشق این دختر نشسته (مکث) ده سال آزرگار، دختر زار صالح و گرفته. ازش پنج تا دختر داره حالا یه مرتبه هوای پسر افتاد تو کله اش. پاش و تو یه کفش کرده که این ماینه بی زبون، منیرو، می تونه اجاق کورش رو روشن کنه،

ص: 22

دو تا پسر کاکل زری بندازه بغلش.

مه جمال: په زن بی اقبالش؟

زار صفر: ای بووا، زایر اهل بندر نیستی و از حکایت بندر هم معلومه فرسخا دوری. هی بخت سیاه. هی... صبور

تور را کنار می گذارد. با ایماء و اشاره و قفل کردن دستانش به هم، روی شانه مه جمال می کوبد

زار صفر: خوبه ابو حسون، خوبه په با هم رفیق شدین!

صبور سر تکان می دهد. باز دو دستانش را بهم می دوزد و بر شانه مه جمال می کوبد.

زار صفر: فهمیدم عامو. رفیق ته. مبارکه... مبارکه (عصبی از ابراز احساسات صبور، بلند) یه دقه زبون بگیر دیگه گفتی، فهمیدم حالا می ذاری دو کلوم باهم گپ بزیم.

صبور در هم به مه جمال می نگرد با لبخند او لبخند می زند و شروع می کند به کار.

زار صفر: زار نعیم خدایا امرز، بووای همی بشیرو، جاشوی لنج نوخدا مه جمال بود. کارشون غوص بود و صید مروارید. تو جنگ هم لنج نرسیده به ساحل با تش طیاره های عراقی، می شینه ته دریا و ...

مه جمال: نوخدا مه جمال و جاشوا؟

زار صفر: خدا بیامرز دشون. منیرو قوم و خویش دور دی بشیرو یه. دی بشیر و با مراد و قدیر حرف عروسی روزده اما مرادو دل به دل حرفای نباتو نمی ده. گپش همیشه اینه که بشیرو وسع داره که نصف لنجی بکنه به اسم منیرو؟ (مکث) دست تنگی بشیرو شده حکایت عار و ننگ. مرادو هی بشیرو رو پاپتی صدا می کنه (مکث) شور بختی بشیرو، یکی و دو تا نیس. خواستگار پی خواستگار کلون در خونه منیرو رو به صدا در میاره (آرام) تو ایی گیر و واگیر یوسف شده قوز بالای قوز. بوواش زار بمون هی پیغوم پس پیغوم که دو دونگ از بلم ماهیگیری شو می کنه به اسم دختر.

سکوت. مه جمال پک محکمی به قلیان می زند. هیاهوی مرغان دریایی رساتر به گوش

می رسد. زار صفر داخل قهوه خانه می رود. مه جمال گوش سپرده به آواز پرندگان. نی قلیان را می دهد دست صبور و می رود کنار پنجره.

مه جمال: زایر... تو دست و بالت خرده نون پیدا می شه؟

زار صفر: (در چارچوب پنجره) ها... گشنه ته؟

مه جمال: نه... اما گشنه های دیگه ای هس.

زار صفر: توتو پلاستیک دم در. نزدیک صندوق پیپسی

و می رود توی قماره. مه جمال از داخل پلاستیک خرده نان را تو کاسه ریخته، ریز ریز می کند. صبور به او می نگرده. مه جمال آرام بال بال می زند. لبخند صبور.

مه جمال: فهمیدی (صبور سر تکان می دهد و صدای مرغان دریایی را در می آورد) آحسنت...ها...

زار صفر (صدا): این گنگه خوب باهات جفت شده!

مه جمال: ها...

رویه روی ما می ایستد. ریزه های نان را انگار به دریا می اندازد صدای هیاهوی پرندگان زار صفر در چارچوب پنجره.

زار صفر: از وقتش که بگذره همی طور نک و نالشون میره بالا (مه جمال به او خیره می شود) ها. وقت نون دانشونه (بیرون می آید. خیره به راه) نمی دونم چرا امروز دیر کرد

مه جمال: غاگا؟

زار صفر: نه بووا... جمال رو میگم

مه جمال: جاشویه؟

زار صفر: نه زایر، البت مته بووای خدا بیامرزش مه جمال هوای دریا به سرشه، اونم نه جاشو نوخدا. هر وقت صداش می کنن آقا جمال هوارش میره بالا.

که جمال، کودک ده ساله، سبزه رو و باریک اندام که شیطنت از نگاه او می بارد، داخل می آید.

جمال: نوخدا جمال!

زار صفر: به... آقا نو خدا جمال. کیف احوال نو خدا

جمال می رود سراغ پلاستیک و آن را می تکاند.

جمال: واسه ام نون جمع نکردی عامو صفر؟

زار صفر: چرا عامو اما یکی زودتر نونا را برد

جمال: (پلاستیک را زمین می اندازد) کی عامو... ها... کی؟

مه جمال: هو... وه. چت شده عامو تو نو سینی نون هس.

جمال سینی را بر می دارد می رود طرف دریا. ریزه نان را سوی پرندگان پرتاب می کند. هیاهوی پرندگان.

زار صفر: انگار تموم مرغای دریا می شناسنش (بلند) عامو بسه شونه. همی الان یه عالمه لمبوندن.

جمال سوی زار صفر و مه جمال سر می چرخاند.

مه جمال: ها... زایر راست میگه (سوی او می رود) واسه شون دون ریختم.

زار صفر سری تکان می دهد و داخل قهوه خانه می رود.

جمال: اما اینا آمخته دست هر کسی نیسن عامو.

مه جمال: تعجبه نو خدا!!؟

جمال: ها... تعجبه

هر دو برای مرغان دریایی نان می ریزند.

مه جمال: زار صفر میگه آمخته دست توان

جمال: مو...؟! نه عامو بی بی تعریف می کنه غاگا رو کول بووام می نشستن و از دستش دون می خوردن

مه جمال: بو... وات!؟

جمال: ها... تعجبه!؟

مه جمال: خُب (مکث) نه. (مکث) چند سال پیش ها، یعنی قبل از...

صدای موتور سیکلت که قطع و وصل می شود و صدای بشیرو

بشپرو: ها باریکلا... هُل بده. یه کم... یه کم دیگه.

ص: 25

یوسف: گاز. گاز و بگیری!

وارد می شوند. بشیرو سوار موتور در حالی که یوسف موتور را هل می دهد. بوقی که قطع و وصل می شود

یوسف: پایدون. پای... دون (می ایستد. نفس زنان) هی میگم پایدون. بوق می زنه.

بشیرو: می حالا چی شده؟

یوسف: هیچ چی. نفس مونه بدبخت برید.

بشیرو باز پایدان می زند. جمال موتور را هل می دهد.

بشیرو: ها... ها جانمی جمالو. تند تر بچه می نون نخوردی؟

یوسف: حالا از تو صاب مرده میای پایین؟

بشیرو: اووه... آگه دنده ای بود چه می کردی؟

و موتور را پارک می کند. زار صفر با چند چای می آید.

زار صفر: هزار دغه بهت گفتم عامو یا بندازش تو اوو یا حراجش کن

یوسف: چشم. امر دیگه ای نداری زایر؟

جمال: عامو یوسف می ذاری چن تا بوق بزمن؟

زار صفر: فقط به درد بوق زدن جمالو می خوره.

جمال: می ذاری عامو یوسف؟

یوسف: آه... ولم کن بچه. ایی که خرابه و بوق نمی زنه.

جمال: (ملتمسانه) فقط یه دغه. فقط یکی.

بشیرو: می گوشت سنگینه بچه. آقا یوسف میگه خرابه... شنفتی... ها...؟

می رود که جمال را از موتور دور کند، اما مه جمال راه او را سد می کند. هر دو خیره به هم.

مه جمال: درستش می کنم

و می رود سراغ موتور و با آن ور می رود

مه جمال: درد از برکش نیس عامو. این لامصبا وقتی می افتن به خرج، بایست قدش پول بریزی

ص: 26

بشیرو: بگو سرطان...

صدای بوق موتور سیکلت بلند می شود

یوسف: واسه هر کس سرطان باشه واسه جنابعالی شده یابوی بارکش

بشیرو: نه گمونم. ارباب ایی یابو تا بوکس سیگاری نذاری زیر چلش، حاضر نیس یه قدم واسه کسی برداره.

یوسف: (عصبی) ااا نُف به ایی دست بی نمک. ده، بیست کارتت و از دم جتی برسونی تا بازار، اونم دور از چش سنگور نگهبان، مزدش پنج تا بوکسه نه یه دونه. ایی به جای دستت درد نکنه اس به ابو الفضل قسم از گربۀ کور بتری (صدای بوق).

بشیرو: هس ش ش. یواش. مته ایی که یادت رفته همی لکنته قرضی افتاده زیر پات ها؟

یوسف: ها... قرضی قرضی. اما همه می دونن... همه... درسته زار صفر؟

زار صفر: پای مونه تو معرکه تون وانکنین.

یوسف: (رو به صبور) تو بگو ابو حسون. بگو چطور ده شاهی ده شاهی باهام حساب کرد و دوبرابر پول موتور و ازوم کار کشید.

بشیرو: تا ابله تو جهونه، مفلس در نمی مونه.

یوسف: ابله؟ اون بووای...

بشیرو و خشمگین صندلی را پرتاب می کند سمت او. یوسف پی شیئی می گردد. صندوق نوشابه را بر می دارد. دیگران می کوشند میانجی گری کنند.

بشیرو: بچه زارنعم غواص نیستم اگه دهن تو و بووای بوواتو جر ندم.

یوسف برای او با دهان، تیزی در می کند.

بشیرو: (می کوشد خودش را به او برساند) نا مردم اگه تو و ئو موتور لکنته رو با هم تش نزنم (خودش را به موتور می رساند) بیا پایین بچه...
یاالله!

جمال: عامو یوسف گفت.

بشیرو: تو و عامو یوسفت باهم گه خوردین... یاالله

جمال: نمی خوام

بشیرو: آه (از یقه او می‌گیرد) بیا پایین بچه!

زار صفر: حالت به حال ایی بچه اس. چه کارش داری؟

بشیرو از توی جیب چاقو و از جیب دیگر فندکی در می‌آورد

بشیرو: بتنگ پایین کره خر

جمال: خودتی

یوسف می‌خندد. بشیرو عصبی او را از روی موتور برداشته و پرتاب می‌کند روی زمین فندک را روشن می‌کند جمال می‌پرد روی دست بشیرو. فندک روی زمین می‌افتد

بشیرو: آه... ولم کن... گم شو. تو هم مته بوای گور به گور شده ات مته کینه می‌چسبی به آدم!

زار صفر: (عصبی) دهن تو گل بگیر بشیرو! به خدا آگه حرمت بوای خدا بیامرزت نبود ایی نی قلیونو رو سرت می‌شکستم.

بشیرو: ها نو خدا. زار گرفتت یه دفه. باز واسه تو نو خدای نامرد که بووام و بچه های بندر و ته دریا کشوند، سینه چاک می‌کنی؟

زار صفر: (بلند) خفه شو!

و سیلی ای به گوش او می‌نوازد و می‌رود بشیرو با چاقو به پشت سر او نزدیک می‌شود. مه جمال متوجه او شده بازویش را می‌گیرد.

بشیرو: برو کنار غریبه. پات و از این معرکه بکش بیرون.

مه جمال: زار نعیم مردتر از اینا بود که اولادش نامرد از آب در بیاد

چاقو از دست بشیرو می‌افتد. صدای گریه جمال. مه جمال سوی او می‌رود از زمین بلندش می‌کند و لباسش را می‌تکاند. بشیرو عصبی با ضربه پا موتور را واژگون می‌کند.

یوسف: زورت به آهن پاره رسیده؟

بشیرو: پسر بووام نیستم آگه آدمت نکنم یوسف و (رو به زار صفر) به تو هم نشون می‌دم که بشیرو مته بواش مرده، هر چند به نامردی کشته شد!

زار صفر: لا اله... باز شروع کرد بچه ایی حرفا... لا اله...

بشیرو: چی میگی زایر. کدوم آدم عاقل با مشتی غواص و صیاد مروارید می‌زنه

دریا. میره جنگ... ها؟

صبور پر خاش کنان برابر او می ایستد.

بشیرو: چته تو هم مته زار صفر سنگ نو خدا مه جمال و به سینه می زنی که چی؟

جمال: (بغض آلود) به عامو احمد میگم

بشیرو: (پوزخند) ها... به بووای دومت بگو تو جتی سرم و بیره!

زار صفر: بس کن بشیر... به خدا قباحت داره دهن به دهن بچه میشی!

بشیرو: می نمی شنفی چی داره میگه؟

زار صفر: لاله... واسه ختم غائله بر محمد و آل بر محمد صلوات!

صلوات. یوسف می رود سراغ موتور. جمال نیز کنارش. بشیرو خود را روی نیمکت می اندازد. سیگاری در می آورد. توی جیب دنبال فندک می گردد. مه جمال فندک را از زمین برداشته، کنارش می رود و روشن می کند. زار صفر با سینی چای می آید.

زار صفر: لیمو عمانی اش تازه اس.

چای را می گذارد برابر آن ها و می رود سراغ صبور. مه جمال با فندک بازی می کند. صدای دریا

مه جمال: بیرون کشیدن مروارید از سینه پر تلاطم ایی دریا، کار هر جاشو و غواصی نیس. حالا اگه محل غوصت خیلی عمیق باشه و دور، مرد می خواد که سینه پر از هوا کنه و بیره تو اوو. خطر غرق شدن هس. خطر خفه شدن ته دریا! هیچ نوخدایی دل اینو نداشت که لنج شوراهی راه دور کنه.

زار صفر: اما نوخدا مه جمال و جاشواش، مرد دریا بودن.

بشیرو: په بووام چی؟

مه جمال: حکایت نوخدا مه جمال و غوص بووای تو و جاشوایی که هیچ دور از دریا نمی خسبیدن، گپ و گفت مردم بندره عامو (مکث) نه گمونم نوروزا رو به خاطر داشته باشی.

و شانه او را به مهر می فشارد. صدای دریا و مرغان دریایی. بشیرو سوی دریا کشیده می شود.

بشیرو: (آرام) ها زایر... فقط اینو به خاطر دارم که تو وقتا مو بودم و ساحل و دریا و ماشویه کوچیک ماهیگیری و ننه جوونی که تموم زندگی اش شده بود، ئی که هر غروب بایسته تو ساحل و چشم بدوزه توور دریا که چه وقت سواد لنجی پیدا شه یا نسیم بی قرار دریا، آواز دور مردای دریا و جاشوهای عاشقی که هیچ وقت دور از دریا نمی خسییدن و بیاره (صدای دور آواز جاشوان) وقتی آفتوو تو جای دوری از دریا می نشست، لنج نوخدا مه جمال پیداش می شد و انتظار چن هفته ای ننه ام و خاتون و دی قدیر هم تموم می شد (و انگار سنگی را بر می دارد و پرتاب می کند روی سطح آب دریا) یک، دو، سه، چار، (رو به دیگران) تموم بی حرمتی ام به دریا، ریگی بود که پرت می کردم رو اوو و تنگیدن شو می شمردم (انگار سنگی دیگر) یک، دو، سه، هفت، هشت، تا جایی که ریگ خسته می شد و قلبی می افته تو اوو (مکث) و جنگ شروع شد و مو نفهمیدم جنگ یعنی چی. اما فهمیدم که اگه ننه م، دی قدیر، خاتون، عمری بایستن لب ساحل نه آواز جاشوای عاشق به گوششون می رسه نه سواد لنج نوخدا مه جمال!

زار صفر: (در حال جمع آوری استکان ها) فکر می کنی چن نفر مته نوخدا مه جمال، لنج به اوو انداختن و واسه جنگ، راهی دریا شدن... ها... چن تا؟

بشیرو: به خدا تو کار آدمای کلو بود (مکث) ئی چن سال، کی جواب ننه بیچاره ام رو داده... ها؟ تا حالا کی جواب ننه بلقیس رو داده که هر روز مشتی قاصدک ول می کنه تو هوا تا برن ایی ورو، توور مرز، تا شاید برسه دست پسری که معلوم نیس زنده اس، مرده اس، اسیره... ها (مکث) جنگ... جنگ (بلند) چند فرسخ راه، اونم تو دل طیفون، اونم با لنج صید مروارید. کی دیده، کی شنیده (نفس بریده) کی؟

مه جمال: پاره ای وقتا کار آدمای رو همیشه با چشم دید.

بشیرو: (پوزخند) حکما با دوربین می بینن.

مه جمال: ها... با دوربین دل.

بشیرو: (سینه به سینه او. آرام) نمی دونم کی ای و از کجا اومدی غریبه و چرا سنگ ئو نو خدا رو به سینه می زنی؟

مه جمال: تو چی فکر می کنی؟

بشیرو: مو...؟ گمونم گپ و گفت مردم بندر هوئیت کرده زایر (مکث) خیلی دلم می خواد اسم و رسمت رو بدونم و بدونم ایی جا پی چه کاری (انگار با خود) دور نیس زایر. دور نیست، می فهمم.

تقی بر زمین انداخته. فندق را از روی میز بر می دارد و می رود.

زار صفر: (آهسته) کیسه اش و یادش رفت. نمی دونم کی ایی گپ و واسه اش کرده که نوخدا جاشوا و جوونای بندر و به زور برده دریا (صدای بوق) بیا... بیا جمال و (شکلاتی دیگر به او می دهد) مردی شدی ها. خو نوخدا تا بی بی ات، دی مه جمال نیومده برو.

جمال: بی بی ام گفت میاد دنبالم

زار صفر: خو... پَ جای دوری نرو

و با استکان می رود داخل قهوه خانه. صبور چند صدف کوچک به او می دهد. جمال نیز او را می بوسد. یوسف هنوز دارد با موتور ور می رود. مه جمال به موتور نگاهی می اندازد.

مه جمال: صبر کن (موتور را واریسی می کند، شیلنگ بنزین را بیرون می کشد) پا بزن (یوسف پا می زند) هوپ بسته (شیلنگ را جا می زند) به سلامت .

یوسف: یعنی؟!

زار صفر: (توی قاب پنجره) ها... روشن کن و برورد کارت دیگه

یوسف روشن می کند و بیرون می رود. مه جمال دستی بر سر جمال می کشد. نگاهی به اطراف می اندازد و سر پسر بچه را می بوسد.

مه جمال: خو... پسر نوخدا مه جمال (سوی دریا می روند) بووات و که ندیدی... (رو به رویش زانو می زند) بووا؟

جمال: (با اندوه) نه (خوشحال از این که چیزی را به یاد آورده) عسکشو داریم. عامو احمد به دیوار زده (خیره به چهره او) صورتت عامو؟

مه جمال: تش سوزندتش.

جمال: کجا؟ (صدای مرغان دریایی)

مه جمال: گمونم باز نون می خوان

وریزه های نان را سوی دریا پرتاب می کند.

جمال: تعجبه به خدا!

مه جمال: چی تعجبه بووا؟

جمال: این غاگا از دست هیچ کس دون نمی خورن اما از دست...!

مه جمال: شاید دوستم دارن

جمال نیز نان را برای مرغان پرتاب می کند

مه جمال: جمال... جمال. کی ایی اسمو برات گذاشت؟

جمال: ننه خاتون!

مه جمال: پ خیلی دوستت داره؟

جمال: خیلی، بی بی ام میگه بوی بووام و میدم. بی بی ام تا ایی حرفو می زنه، ننه ام جونمو بو می کنه.

مه جمال: ننه خاتون نگفت که تن بووات چه بویی می داد؟

جمال: چرا بوی دریا، بوی شرحی، بوی مروارید

مه جمال: مردای غوص همه دستاشون بوی مروارید می ده

جمال: ننه خاتون میگه دستای بووام بوی مروارید می داد. تا بهش دست می زد تا چن روز دستاش بوی مروارید می داد.

با صدف ها بازی می کند. مه جمال یکی از صدف ها را می بوید. جمال نیز مشت خود را می بوید.

مه جمال: بوی خوبی می ده... ها...؟

جمال: بوی اوو... بوی دریا.

مه جمال کف دست خود را به بینی او نزدیک می کند. چند بار با تعجب کف دست مه جمال را می بوید.

جمال بوی مروارید می ده عامو (خیره به کف دست او) پوست پوست شده، سوخته؟

زار صفر در قاب پنجره، مه جمال متوجه او می شود. دستی به سر کودک می کشد.

مه جمال: شیرینی رو بخور عامو

جمال شکلات خود را در می آورد اما دلش نمی آید آن را باز کند. سپس با صدف ها آن را توی جیب می گذارد. زار صفر از پنجره دور می شود

مه جمال: ننه خاتون دیگه از بووات چی میگه؟

جمال: نو هیچ چی بی بی ام از بووام خیلی میگه.

مه جمال: چی میگه بووا؟

زار صفر بیرون می آید و آرام به آن ها نزدیک می شود

جمال: از لنج بووام میگه. از غوص و مرواریدایی که از ته دریا می آورد، میگه ننه خاتون و تو جزیره ای دور می بینه و...

زار صفر: آقا جمال مرد خونه دی مه جماله... خو... حکایت نو مرواریدا رو و واسه عامو نگفتی جمال؟

جمال: نع

مه جمال: قصه ایی مرواریدا چیه زایر؟

زار صفر: هیچ چی. نو خدا مه جمال می زنه دریا و بعد یه ماه با پنج تا مروارید کبود میاد جزیره. پیش خدر، دایی جمال، کاکای خاتون. میگه بفر ما. اینم چارتا مروارید شیر بهای خواهرتون.

جمال: بی بی ام میگه پنج تا!

زار صفر: ها عامو... پنج تا اما خدر میگه حرف مرد یکیه گفتم چار تا. اینم چار تا.

مه جمال: پ تو یکی دیگه چی زایر؟

زار صفر: چی بگم عامو. حکایت بسیاری تو بندر نقله. گناش پای اونایی که میگن. شنفتم واسه چش زخم همیشه می انداخت گردنش (مکث) بی بی ات نیومد عامو، نه فقط...؟

جمال: میاد عامو (ریگی برمی دارد)

زار صفر: (دست توی جیب می کند و شکلاتی به او می دهد) ایی یکی رو بخور

می رود. جمال ریگ را پرتاب می کند توی دریا. مه جمال نیز ریگی برداشته پرتاب می کند

جمال: یک، دو، سه، چار، ... شیش. اووه. شیش تا عامو

مه جمال: می خوای یاد بگیری؟

جمال: ها...

مه جمال: بین (ریگی را بر می دارد) ایی ریگو می گیری. دستتو ایی طور می خوابونی و (دستش را می خواباند) مته تیر پرت می کنی رو اوو (پرتاب می کند).

جمال: (زیر لب) سه... چار... اووه... هفت تا

مه جمال: خب حالا ایی ریگ و بگیر

ریگی را طرف جمال می گیرد. صدای بی بی ماه از بیرون

بی بی ماه (صدا): جمال... جمال

جمال: بی بی ماه! (بلند) بی بی (می خواهد بیرون برود)

مه جمال: پ شیرینی ات؟

جمال: نع (جیب خود را لمس می کند)

مه جمال: پ چرا نمی خوری بووا؟

جمال: واسه دریا و ستاره

زار صفر: (توی قاب پنجره) خواهراشن. بیا ایی دو تا واسه ستاره و دریا.

بی بی ماه (صدا): پ چرا نمیای بچه؟

جمال: اومدم بی بی (شکلات ها را از زار صفر می گیرد) اومدم بی بی.

در حال خارج شدن به بی بی ماه بر می خورد. پیرزنی شکسته اما هم چنان می خواهد سر پای خودش ایستاده باشد. جمال می رود طرف دریا.

بی بی ماه: سلام زائر

زار صفر: سلام. چه عجب دی ماه جمال. الا بھونہ ایی بچہ بکشونتت ایی ورا.

بی بی ماه: حال و روزم و کہ می بینی نوخدا (مہ جمال زیر چشمی اورا می پاید) سایہ ای

ص: 34

شدم.

زار صفر: خدا عمر با عزت بهت بده زایره. بیا... بیا گلوت را تازه کن (بلند) زایر چائیت سرد میشه...ها!

اما مه جمال در کار ریختن ریزه نان برای مرغان دریایی. جمال نیز کنارش

بی بی ماه: (آهسته) غریب؟

زار صفر: (همان گونه) مسافره

بی بی ماه: انگار دریا ندیده است نوخدا؟

زار صفر: هه... دریا ندیده. کسی که غاگا ایی طور از کف دستش نون رو می قاپن، غریب دریا نیس زایره (صبور با زبان بی زبانی با او گفتگو می کند) غر نزن ابو حسون. الانه واسه ات میارم (می رود)

بی بی ماه: (بلند) خسته نشدی از بازی... ها؟!

جمال: همینا رو بدم بی بی.

بی بی ماه: (سوی آنان می رود) عامو رو اذیت نکن بی بی.

مه جمال: (پرهیز از نگاه بی بی) نه بی بی. اذیت نمی کنه (نگران) آقا جمال پسر خوبیه.

و به مرغان نان می دهد. بی بی به او نزدیک می شود.

بی بی ماه: این زبون بسته ها ایی جا، فقط از دست جمال دون می خورن.

جمال: از دست عامو هم می خورن بی بی!

بی بی ماه: تعجبه بی بی (خیره به چهره مه جمال) درسته زایر؟

مه جمال سوی او می چرخد. نگران. بی بی ماه خیره به او. پس می رود. جمال گوشه لباس بی بی را می گیرد.

جمال: بی بی، بی بی کف دست عامو مته کف دست موبوی مروارید می ده (مکث) بیا... بیا بو کن.

و او را سوی مه جمال می برد.

بی بی ماه: (پرخاش کنان) پیرهن مو پاره کردی بچه. ولم کن.

جمال: به خدا کف دست عامو بوی مروارید می ده بی بی!

بی بی ماه: تو ایی بندر کف دست هیچ کس بوی مروارید نمی ده (بلند) درسته نوخدا صفر...؟

زار صفر از توی قهوه خانه بیرون می آید.

زار صفر: ها... فقط کف دست نوخدا مه جمال بوی مروارید می داد.

جمال: (سوی زار صفر می رود) عامو صفر به خدا کف دست عامو هم بوی مروارید می ده

(رو به بی بی) بیاه بو کن بی بی بیا! (پر پیراهن او را می کشد تا کنار مه جمال می برد)

عامو... عامو کف دستتو بده!

و خود کف دست او را می گیرد. می بوید. سپس رو به بی بی می گیرد. بی بی به دیگران می نگرد. صبور، آرام تور را کنار می گذارد. مه جمال آرام کف دست خود را به بینی بی بی نزدیک می کند. بی بی کف دست او را می بوید. خیره به چشمان مه جمال. هراسان پس می رود.

بی بی ماه: (زمزمه وار و خفه) نه... نه (به جمال می نگرد. بلند) نه... نه (رو به دیگران) نوخدا گفتم محاله. گفتم زایر تو ایی بندر فقط کف دست مه جمال و پسرش جمال بوی مروارید می ده. بیا... بیا زایر. بیا بو کن (زار صفر مردد) په چرا ایستادی صفر و. بیا... بیا!

زار صفر آرام به مه جمال نزدیک می شود. دست او را می گیرد. خیره به آن و سپس آن را می بوید.

بی بی ماه: (به آنان نزدیک می شود) دیدی نوخدا... دیدی گفتم محاله. گفتم کف دست ایی زایر بوی هیچ چی نمی ده الا (خیره به چهره او) هیمة سوخته!

زار صفر آرام کف دست مه جمال را به صورت می چسباند، اما مه جمال دست خود را پس می کشد و سوی دریا می رود.

جمال: (دست زار صفر را می گیرد) درسته... درسته عامو صفر... درسته؟

زار صفر خیره به همه. خیره به بی بی و صبور. بی بی ماه عاجزانه سر تکان می دهد.

زار صفر: بی بی ات راست میگو عامو. کف دست زایر بوی هیمة سوخته می ده. بوی خاکستر.

مه جمال سر سوی او می چرخاند. برای گریز از هر واکنش شروع می کند به جمع آوری

ریگ و پرتاب به دریا.

بی بی ماه: (دست جمال را می گیرد) دلت آروم گرفت. خوب شد. حالا بریم خونه.

و او را کشان کشان با خود می برد. مه جمال می خواهد سوی آن ها برود، اما می ایستد.

خشمگین ریگ ها را به دریا پرتاب می کند.

بی بی ماه (صدا): ذله ام کردی بچه. نمی تونم همیشه دنبالت ویلون بندر باشم.

صدا متناوباً ضعیف می شود اما مه جمال هم چنان عصبی ریگ ها را پرتاب می کند. صبور به او نزدیک می شود و مشت پر از صدف خود را به او نشان می دهد. مه جمال به زار صفر می نگرد. زار صفر آرام داخل قهوه خانه می خزد. مه جمال صدف ها را لمس می کند و روی نیمکت می نشیند. صبور صدف ها را روی میز می ریزد. آن گاه تور خود را بر می دارد. خم می شود و شانهِ مه جمال را می بوسد و می رود. زار صفر فانوس را می گیراند. در پی واگشایی کلامی است.

زار صفر: غروب که میشه، به مرتبه بوی شرجی و دریا ول میشه تو هوا (شیشهٔ فانوس را با پر لنگ پاک می کند) ایی خردک نور فقط جلو پات و روشن می کنه (مکث). با صدایی خفه: نوخدا.

مه جمال: (با صدف ها بازی می کند) ایی خردک نور، حکم بویه رو داره واسه لنج از سفر برگشته.

زار صفر: راه که سیا باشه تشی قد کوه هم نمی تونه راهور روشنش کنه.

مه جمال پیراهن خود را در می آورد با زیرپوش می رود آبی به چهره می زند.

زار صفر: ها عامو... گر گرفتی؟

مه جمال: (آهسته) ایی نقل واسه آدمی که یه بار سوخته و خاکستر شده، توفیری نداره نوخدا.

زار صفر می رود دو چرخه اش را از پشت کابین می آورد و مقداری وسایل بر ترک بند آن می گذارد.

زار صفر: ایی قهوه خونه واسه قطاع الطریق هیچ نداره که غارتش کنه، اما حواست بهش باشه. زیلو و پتو و متکا داخل هست (مکث) آگه خواستی به آب بزنی

برو نور تر. این جا گداره. تو قوری سفید چای هست. دیگه سفارش نمی کنم، حواست باشه!

سوار دوچرخه می شود، می رود. مه جمال روی نیمکت می نشیند. سیگاری در می آورد و با شعله فانوس روشن می کند. پکی می زند. متفکر. گردنبند کوچک و چرمی که به گردن آویخته، پس از لمس از گردن باز می کند. با تردید و تانی محفظه گردنبند را در می آورد دعا را می بوسد و آن گاه از داخل محفظه مروارید کبودی را در می آورد. مروارید را به لب می برد. میان دو انگشت گرفته و با فاصله به آن می نگرد. صدای نی انبان از دور به گوش می رسد و صدای دور آواز جاشوان.

نور آرام به آبی بی رمق می زند. بازیگران سایه وار در عمق به کار کشیدن شرع و مه جمال اما هم چنان خیره به مروارید میان دو انگشت ...

نور با تغییر اندکی. دختری که جوانی خاتون است می آید و مه جمال او را از میان دو انگشت تعقیب می کند. پی او می رود.

مه جمال: حکایت دنیاست مهمون نوازی مردم بندر، خاتون!

خاتون: آگه مسافری و به نیت مهمون، مضیف خدر پسر زارسلام مهیاست (مکث) بسم الله، اما (خیره به او) آگه عاشقی...

مه جمال: (رمی ده) چه زود. چه زود رسوام کردین (دست بر چشمان) چه زود.

خاتون: وای... آدم بندر که سال به سال چشاش به سیل دریاس، تا کی سواد جهازی از نور او، پیداشه، همیشه خدا پی حرف و نقلی واسه گپ چن روزشه. رسوام نکن نوخدا. ئو چشم ها رسوام نکنن نوخدا که این جا جرم دختر رسوا، سنگ سار و تیغ کاکا و حرف خویش و قوم بهتون مردم!

مه جمال: اشاره کن خاتون که با میل داغ، تاریک کنم این چشای بی پیر رو.

خاتون: روشنای ایی دنیا، به روشنای چشم عاشقه. کوری عاشقی مته نوخدا، سیاهی روزگار دنیاس

مه جمال: تدبیر آدم عاشق سوختن و زل زدن به خاکستر شدنه. خاتون تو چه اشاره ای داری؟

خاتون: (سوی او می چرخد) مو!؟

جاشوان: شرع خدا و سنت رسول

صدای کل، خاتون شرم زده می گریزد. مه جمال پی او. چهار جاشو از عمق بیرون می زنند

مه جمال: خاتون... خاتون، نشونی ات و از کدوم عابر و شارع بگیرم؟

جاشوی اول: نوخدا ایی چه گپی یه عامو. می تو ایی باغ چن گل خوشبو هست؟

جاشوی دوم: نوخدا مه جمال، بندر و ناز خرامیدن غزال. بی پاسخ و نمی گردی آگه از هر عابری بپرسی خونه دوست کجان؟

خاتون: نرسیده به کنار پیر جاده، پهلوی چاه خان دشتی، می افتی تو کوچۀ خاکی ای که رو به دریا و همیشه. می رسی به خونه ای با گچ سفید با نیم دری های چوبی پر جلا (مکث) از هر عابری بپرسی خونه دوست کجان، نشونت می ده زایر.

می رود. جاشوان هم چنان در کار شرع کشیدن. مه جمال مانده در احساس خویش و خیره به راه خاتون.

جاشوی سوم: نوخدا... نوخدا، باد شرطو و شرع کشیده لنج. باد شرطو و راه بلند سفر، دست دست می کنی که چی؟

مه جمال: باری به زمین نهادم سنگین. بی بار و اگردم بندر که چی؟

جاشوی چهارم: هی هی نوخدا. ایی بار به زمین وانهیدن بهتر که خیلی ها بار دل به زمین وانهادن و گردن به شرط خاتون (آهسته) گردن نهادن کم ترین شرط عشق زایر!

مه جمال از آنان دور می شود. باز مروارید را میان دو انگشت می گیرد. صحنه را میان دو انگشت می نگرد. می چرخد. جاشوان تابلو دیگری می سازند. دو تن آنان برابر مه جمال.

اولی: (خصمانه) بدا به احوالت غریبه آگه لاف عشق بزنی!

دومی: بدا به احوالت گردن به شرط خواهرمون بذاری و نتونی؟

اولی: بدا به احوالت آگه دریا رو مهر خواهرمون خاتون نکنی و (مکث) مروارید کبود و هفت دریا رو؟

مه جمال: عمریه از این بار مته نی جفتی به نک و نالم. چه قدر... چه قدر جماعت،

امانت غیر و پیش خود نگه داشتن. ایی دل امانتی یه دادم و میدم. باکی نیس، که دریا، مهر تموم دخترای بندره و جاشوا، غرق شده چشاشون (مکث) قبول. غوص از ایی قشنگ تر؟

اولی: دو تا... دو تا مروارید کبود

جاشوان: هی داد... هی داد

مه جمال: (مانند اولی) دو تا مروارید درشت و کبود

هر دو: چارتا

مه جمال: قبول

جاشوای اول: (هراسان دم گوش او) دیوونه شدی نوخدا!؟

جاشوی دوم: دریای پُر گدار و مرواریدایی که صید نَفَسِ هیچ غواصی نشدن عاموا!

مه جمال آنان را پس می زند. فریاد می زند.

مه جمال: آی ی ی باد شرطو و موسم سفر. وقت صید. شرع به باد بدین و سینه به سینه باد.

صدای نی انبان. غوص مه جمال در آب انگار. مروارید در کف دست. توی صحنه می چرخد. صدای شاد نوازی خاتون در لباس آبی از عمق می زند بیرون. صدای کل. مه جمال. مروارید را سوی او می گیرد. صدای باد از دورها.

خاتون آرام در صحنه می چرخد و مه جمال او را از میان دو انگشت که مروارید میان شان است، به او می نگرد تا این که خاتون آرام به عمق می زند. مه جمال خیره به مروارید. صحنه روشن می شود. مه جمال به خود می آید. به هر سو هراسان می نگرد. مروارید را در محفظه پنهان می کند و گردنبند را توی ساک می گذارد. خود را باد می زند. لنگ را برداشته و بیرون می رود.

صدای طبیعت شب حالا جایگزین صدای روز شده است. از تاریکی گوشه صحنه بشیرو که چهره اش را با دستمال پوشانده، وارد می شود. نگاهش به ساک مه جمال می افتد. آن را زیر و رو می کند. بسته داروها را تماشا می کند. یک سری نسخه. گردن بند

را تماشا می کند. وسایل را توی ساک می گذارد. پیراهن او را می بیند. می رود سراغ پیراهن دست توی جیب می کند. صدای مه جمال او را به خود می آورد.

مه جمال: تا تو جایی که یادم هس بندر حرامی نداشت!

بشیرو هراسان پیراهن را پرتاب می کند می کوشد بگریزد اما مه جمال راه او را می بندد

مه جمال: نترس تو رو بندو بردار عامو.

دست می برد که نقاب او را پس زند اما بشیرو نمی گذارد. دو مرد با هم گلاویز می شوند. این جدال به سود مه جمال تمام می شود. دست سوی نقاب او می برد اما از این کار منصرف می شود. از سینه او بر می خیزد. سوی حبانۀ آب می رود. بشیرو بر می خیزد. چاقوی خود را در می آورد و به او نزدیک می شود، اما صدای منیرو او را به خود می آورد.

منیرو: بشیرو

بشیرو: (چاقو را توی جیب می گذارد) منیرو... ایی وقت شب، ایی جا چه می کنی دختر؟

منیرو: ایی چیه بشیرو؟ (اشاره به نقاب او)

بشیرو به مه جمال که هم چنان به آن ها پشت کرده است، نگاه می کند.

بشیرو: هیچ چی (دستمال را پس می زند) گفتم ایی جا چی می کنی؟

منیرو: (خیره به بقچه خود) خ خ خب

بشیرو: راه بیفت تا خونه برسونمت (اما منیرو بی حرکت ایستاده است) په چرا ایستادی دختر؟ می خوام فردا نقل بندر بشیم ها...؟

منیرو: آفرین (بُغض آلود) آفرین. فکر کردم عاشقی و سر به پای حرفت می ذاری (مکث) این ترس کی تو جونت لونه کرده بشیرو؟

بشیرو: لا اله الله... چی میگی دختر (مکث) دیدنِ یه دختر، ایی وقت شب، تو قهوه خونه ای پرت، به خدا فردا بندر پر میشه از حرف و حدیث ناروا

مه جمال: (که کوشیده دور از آنان بماند) دلواپس نباش، بندر گپ شو همیشه داره.

بشیرو: ... ایی بقچه چیه؟!

منیرو: می خودت پیغوم ندادی دو دهن از آواز خروس که گذشت، بقچه سفرت و بردار بیا قهوه خونه زارصفر

بشیرو: مو... پیغوم... که چی؟

منیرو: که بریم جایی که نه دست قدیر و عبدول بهمون برسه و نه بشیم نقل مجلس مردم بندر.

بشیرو: مو... مو پیغوم فرستادم؟ به گور نداشته بووام خندیدم که پیغوم بفرستم.

منیرو: می تو به حمی ده خواهر یوسف ایی پیغومو ندادی که به مو برسونه؟

بشیرو: خواهر یوسف، مو؟! (متفکر... زمزمه وار) ای نامرد... پست. پدرسگ (بلند) می بینی... می بینی زایر ایی نامرد کینه ای چه تشی می خواد به زندگیم بندازه. منیرو... منیرو. پیغومی تو کار نبوده. ایی نقشه ئو خرچنگ دندون گرازه (مستأصل) چرا... چرا تورو ایی جا کشونده. سر در نیارم (سر و صدای دور)

مه جمال: حالا وقت این حرفا نیس (به منیرو) برو خونه که این معرکه بی جر و خون تموم نمیشه.

بشیرو از بقچه منیرو گرفته و او را سوی در می برد و بیرون می زنند. مه جمال دنبال آنان می رود، اما در این موقع منیرو و بشیرو، هر دو پسپس وارد صحنه می شوند. عبدول و مرادو وارد می شوند.

مرادو: هی هی سر ننه و کاکات سلامت (و نوک چماق را با خشم کف زمین می کوبد).

عبدول: عامو نداشت به قدیر و قاسم خبر بدم تا سر توی گیس بریده رو بپرن رو سینه ات بذارن.

مرادو: می مو مردم... ها خودم ایی کارو می کنم

بشیرو: خالو

مرادو: مرض، به مو نگو خالو، نگو

بشیرو: عامو مرادو تقصیر مویه... مو تو گوشش خوندم که فرار کنیم

عبدول: می دونم توی نامرد بووا بی گور زیر پاش نشست. آرزوش و به دلت می دارم.

کمر بند خود را در می آورد و ضربه ای به منیرو می زند. بشیرو کمر بند او را می گیرد. گلاویز می شوند مرادو چماق را بر می دارد که بر سر بشیرو بکوبد اما مه جمال چماق را توی هوا می گیرد.

مرادو: پَ تو همو مسافر غریبی که یوسف نقل می کرد (عصبی) پات و از ایی معرکه بکش بیرون زایر.

بشیرو: (نفس زنان، سر کمر بند عبدول را گرفته) خود توقاطی نکن غریبه.

مه جمال: دوست ندارم جلو چشم خون کسی رو لمرای ساحل بریزه جوون.

بشیرو: نمی خواد دلت واسه ام بسوزه!

عبدول: این گیس بریده آبروی طایفه رو برده. رو همی لمراسرش رو می بُرم.

مه جمال: (چماق را رها می کند) باشه. مختارین. بکشین. سر ببرین. بسوزنین. سنگ ساراش کنین اما ئی تش دومن کی رو می گیره، ها... طایفه نجف خدا بیامرز یا ایی جوون؟ (مکث) زایر، آدم دنیا گشته ای مَث تو خوب می دونه مردم بندر تشنه و مُرده ایی گپ و نقلن (مکث) زار مراد و آبروی تو و ایی دختر، آبروی تموم طایفه اس. حرفی پی جوون عزب نیس. اما دود ایی تش...

مرادو چماق را روی زمین رها می کند و خود را روی نیمکت می اندازد. بشیرو با اشاره مه جمال داخل قهوه خانه می رود. صدای هق هق منیرو

عبدول: (کمر بند را بالا می برد که او را بزند) خفه خون می گیری لکاته یا با همی کمر بند سیات کنم.

مرادو: (بریده) بسه عبدول. بسّه!

عبدول: عامو ایی گیس ...

مرادو: می گوشت سنگینه... گفتم بسّه!

مه جمال سیگاری برایش می گیراند و لای انگشت او می گذارد. بشیرو با سینی چای می آید و آن را برابر مرادو می گیرد. مه جمال استکان چای را جلو مرادو می گذارد. مه جمال به منیرو می نگرد

مه جمال: زایر. ایی گپ مردونه اس. ایی ماینه

مرادو به منیرو اشاره رفتن را می دهد. منیرو بقچه بدست زیر نگاه بشیرو بیرون می رود. عبدول متوجه می شود

عبدول: ایی کار آدمای بی اصل و نسب که ناموس مردم و با پیغوم و پس پیغوم بکشن بیرون.

بشیرو: لا اله...

مه جمال: بر محمد و آل محمد صلوات!

مرادو: حیف... حیف از ئو بووا همچین پسری

بشیرو: عامو، به روح بووام قسم که نه پیغومی تو کار بوده و نه ناموس زدی (مکث) کار ئو نامرد بوده

عبدول: از تو نامرد تر؟

بشیرو: ها... ئو نامردی که به منیرو پیغوم داده بود. ئو نامردی که با پیغومی شما رو کشوند ایی جا تا تش ایی معرکه رو روشن کنه، یوسف نامرد!

عبدول: بهونه بسّه بشیرو

مه جمال: راس میگه زایر

مرادو: تف به آدم بی غیرت. آخه این نامسلمون از جر ما چی بهش می رسه.

مه جمال: منیرو!

مرادو: ای دل غافل. گپ و گفت بوواش بمون علی و دُم جنبوندن خود پدر سوخته اش بی حکمت نیس. تف چطور می خواست بین دو طایفه رو به هم بزنه. لازمه گوش مالی بشه. ایی تمام بی اصل و نسب... تف!

مه جمال: زایر، آدمی مٹ تو که وجب به وجب دریا و دنیا رو سیاحت کرده خوب ملتفت ایی قضیه اس.

مرادو: چی می خوای بگی عامو. ایی طور باش و حرفت و بزنی (کف دست خود را نشان می دهد)

مه جمال: چشم. زایر وقتی دل دختری جایی بنده، تو خونه هر مردی بره، نه خودش سر و سامون می گیره نه ئو زندگی.

عبدول: مغز حرفت چیه غریبه؟

مه جمال: هیچ چی. زایر مرادو، دست ایی دو تا جوون و... (مرادو حرف او را قطع

می کند).

مرادو: چی، دست یکی یه دونه کاکام و بذارم تو دست ایی پاپتی؟

عبدول: می خوی خنده زار بندرمون کنی. اصلاً کی از تو...

مرادو: (حرف او را قطع می کند) خنده زار کوچیک و بزرگ بندر بشم. واسه ام صفحه بذارن که دختر یتیم کاکاشو داده دست یه آدم پتی و لاقبای قاچاقچی؟

بشیرو: (معترض) بسّه خالو. بسّه. چه قدر نیش. چه قدر زخم. چه قدر نمک؟

عبدول: ها... چت شده از حرف حق گر گرفتی بشیرو؟

مه جمال: صلوات عامو، صلوات (رو به مرادو) زایر درد فقط اینه... ها؟

مرادو: (خیره به عبدول) خ خ خب یعنی... ها. درد فقط اینه.

عبدول: معلوم هس چی داری میگی. می مو گفتم واسه دختر عاموم کم می ذارم... ها؟

می نگفتم واسه اش یه اتاق جدا می زنم. رخت و لباس و گلوبند و النگو و...

مه جمال: عامو. بس کن ایی گپ و به خدا فردا خنده زار بندر میشی!

بشیرو: هی ایی ماینه معصوم چن سال از دخترای خودت کوچک تره

عبدول: بس می کنی یا با همی چماق بیفتم به بخت

بشیرو: ها... چت شد عامو. از حرف حق گر گرفتی یه دفه؟

عبدول: حق حق، اینا قصه اس. حق دختر عامو به پسر عامو می رسه

مرادو: ایی دعوا و مرافعه رو تموم می کنی یا نه (مکث - آرام) به خدا همی الانش از روزن و دخترات خجالت می کشم.

عبدول: (دم گوش او. تهدید آمیز) به خدا اگه بذارم جنازه اش برسه دست...

مرادو: (حرف او را قطع می کند) چشموم روشن. یه مرتبه چاقو بذار ایی جام (دست بر سبیک گلو) برو عامو برو به زن و بچه ات برس. اونا

بیش تر از منیرو به سایه ات احتیاج دارن (رو به مه جمال) شرط اول و آخر اینه: منیرو عروس خونه ای میشه که همه چیزش، از سوزن خیاطی گرفته تا قالی و رخت و لباس فراهم باشه.

عبدول چماق را بر می دارد. کین توزانه به بشیرو و مه جمال می نگرد و همراه مرادو

مه جمال: چای شون و نخوردن (خود چای را می نوشد) تا چشم رو هم می ذاری سحر میشه.

می رود توی قهوه خانه. بشیرو خیره به او. بریده خود را توی نیمکت می اندازد. مه جمال با وسایل خواب بیرون می آید. رخت خواب را پهن می کند. لیوان آبی می نوشد. توی رخت خواب دراز می کشد. سیگاری می گیراند. بشیرو به او نزدیک می شود، نادم و سرخورده و درمانده.

بشیرو: نمی دونم کی هستی. چه کاره ای؟ از کجا اومدی و چه طور اومدی، موندگاری یا رفتنی هستی. تو ایی بندر دور، تو ایی قهوه خونه پرت پی چی و کی هستی، چه می خوای نمی دونم... نمی دونم. اما کارت همه اش تعجبه (مه جمال خیره به او) این همه نیش، این همه زخم، این همه نمک پاشیدم به زخمت اما ... اما تو!

مه جمال: برو... برو عامو. هنو وقت نکردم گرد راه رو از تنم بگیرم. خسته ام و چشمم گرم خواب.

بشیرو: نمی دونم... نمی دونم حکایت چیه. اما... اما (بُغض آلود) چرا... چرا ایی کار و با مو کردی عامو... چرا؟

سر به زیر می اندازد. تکانه شانه هایش. مه جمال شانه او را می فشرد. بشیرو به ناگهان لب بر پشت دست او می خواباند و...

سطر دؤم: آخرین خوابِ بی تعبیرِ دریا

باز همان قهوه خانه:

صحنه در تاریکی سحر. با اوج صدای مرغان دریایی و موج دریا، نور می آید. مه جمال روی نیمکتی خوابیده است و بر روی نیمکت قرینه، بشیرو خفته و زار صفر با دوچرخه وارد می شود و بار ترک بند دوچرخه را به داخل قهوه خانه می برد.

زار صفر: (صدا): (غرولند) ایی جا چرا ایی همه به هم خورده (در پنجره) یه چایی ریختن می ایی همه ریخت و پاش داره عامو؟

می رود. صدای جابه جایی وسایل می آید بیرون. حَبانه را آب می کند باز می رود تو. صدای شروه می ریزد توی هوا. بشیرو غلت می زند. توی جا می نشیند: نگاهی به ساعت می اندازد

زار صفر: (توی پنجره) ها... دیشب دی بشیرو از خونه انداختت بیرون؟

بشیرو: کاش زودتر بیدارم می کردی زایر

زار صفر: یعنی ادارت دیر شده عامو؟

بشیرو: اووه اول صبی!

آیی به صورت می زند بالای سر مه جمال. خیره به او با لبخند، لُنگ را روی او می کشد. به طرف در می رود.

زار صفر: منتظر نمی مونی چای دم بکشه.

بشیرو: از کارم عقب موندم عامو.

زار صفر: با دهن خشک؟

بشیرو: از امروز بایست قد دو تا آدم کار کنم

زار صفر: خیره ایشالله!

بشیرو: ها زایر خیره (آهسته) اول بایست شر رو بخوابونم.

مه جمال: (می نشیند) بذار ایی فتنه همی جا تموم شه. ایی اوو گندو هر چه بیش تر هم بزنی، گندش بیش تر میشه. برو پی کار و زندگی ات (رو به زار صفر) صباح الخیر.

زار صفر: دیشب طیوفان اومده بود

مه جمال: اومد و به خیر گذشت.

بشیرو: چی میگی عامو. بعد تو همه تش به پا کردن بذارم بره. به خدا پسر نعیم غواص نیستم اگه...

مه جمال: (حرف او را قطع می کند) ها... تو بشیرو، پسر زار نعیم، بزرگ ترین صیاد مروارید بندر و دریا (زار صفر می آید) بایست به خاطر دختری که دورا دور چش براهته تا دست شو بگیری و بیاریش تو خونه ات از خیلی چیزا بگذری (مکث) اول چیزی که عاشق بایست یاد بگیره صبره و دوم گذشت.

بشیرو. متفکر سری تکان می دهد. می رود اما با صدای مه جمال می ایستد.

مه جمال: می دیشب واسه ایی نیومده بودی. باز یادت رفت

کیسه را به او نشان می دهد بشیرو کیسه را از دست او می گیرد

مه جمال: (آرام) هر تشی بلند شه، دودش تو چش تو و تو ماینه بی کس میره بشیرو آرام بیرون می رود.

زار صفر: حکایت چیه زایر؟

مه جمال: مته همیشه زایر. حکایت حکایت عشقه.

می رود آبی به صورت می زند. زایر برای او در یک سینی صبحانه می آورد. مه جمال پس از خشک کردن صورتش با لُنگ از توی ساک پول در آورده و بر لبه پنجره می گذارد و به

خوردن صبحانه می پردازد.

زار صفر: (پول را بر می دارد) خیلی عجله داری عامو؟

مه جمال: (با دهان پر) حساب حساب... کاکا برادر (جرعه ای می نوشد).

زار صفر: مهمون ما

مه جمال: ممنون!

زار صفر استکان او را بر می دارد و می رود داخل.

زار صفر (صدا): دیشب تموم پیشخون بهم خورده بود (مکث) زلزله اومده بود عامو؟ و با دو تا چای بیرون می آید. از جیب شکلاتی در می آورد و کنار استکان مه جمال می گذارد.

مه جمال: هوس چای کردم. رفتم تو ظلمات بود به عقلم نرسید که فانوس بردارم. (چای را بر می دارد. شکلات را لمس می کند) دیروز دست به شکلاتش نزد.

زار صفر: جمال، هی، دل سوزه عامو. مته (مکث) بوای خدا پیامرزش

مه جمال: خیر داره که بواش...

زار صفر: ها بعضی وقتا چن ساعت ساکت و بی حرف روی دریا می شینه و با دیدن سواد هر لنج از جاش می تنگه و داد می زنه لنج بووام... لنج بووام.

مه جمال سیگاری از ساک در آورده به لب می گذارد. زار صفر کبریتی می زند و سیگار او را روشن می کند.

زار صفر: طفلی با ایی خواب روز و شب شو می گذرونه (خندان) نوخدا جمال...

مه جمال: په ننه اش بعد نیومدن نوخدا عروسی کرد؟

زار صفر: می خواستی چه کار کنه زایر. وقتی نوخدا لنج شو به او انداخت و با جاشوا و جوونای بندر رفت جنگ، خاتون حامله بود. بنده خدا با گم پر، هر غروب می اومد لب دریا و منتظر برگشت شویش می شد. نشست و انتظار کشید و سوخت و دم نزد و از اومدن نوخدا خبری نشد که نشد. تنها چیزی که به دست خاتون و اهالی بندر رسید، تکه پاره های لنج سوخته بود و جسد سوخته و پاره پاره بعضی از جوونای بندر. خاتون خیلی انتظار کشید زایر.

خیلی و انتظار، زایر خوب می دونی، واسه زنی جوون سخته، اونم زن جوون و خوش برو و رو تو خونه ای که پسر عزبی هم ول بگرده چه حکایتی خوش تر، واسه گپ آدم بندر. بعد شیش، هف سال احمد و، زن کاکاشو گرفت و سایه اش رو انداخت رو سر پسر یتیمی که اسم و رسم بواش و روش گذاشتن.

بلند می شود. توی قهوه خانه می رود. مه جمال با دست لرزان از توی ساک قرصی در می آورد و با آب آن را فرو می دهد. زار صفر او را زیر نظر دارد. مه جمال می رود طرف دریا. صدا رساتر می شود. صدای تیراندازی صدای شدید انفجار و همه و ناله جاشوان. مه جمال سرگردان می افتد. می نالد. صبور آرام وارد می شود

مه جمال: سوختم. سوختم.

بی حال روی زمین می غلتد. صبور کنارش می نشیند. زار صفر با شنیدن این صدا از قهوه خانه بیرون می زند.

مه جمال: خسته شدم... بسه... بسه (سرش را می گیرد)

زار صفر: چت شد یه دفه عامو. یهو خراب شدی روزمین؟

صبور آب را به او می نوشاند و در برخاستن یاری اش می دهد

زار صفر: می خوام بریم در مونگاه؟

مه جمال: نه بهتر شدم (نفس عمیق) یه دفه حالم بهم خورد

می رود. روی نیمکت دراز می کشد. صبور سمت تور می رود اما پس از نگاهی به مه جمال داخل قهوه خانه می رود. زار صفر نیز پی او می رود.

زار صفر (صدا): می نشستی ابو حسون. خودم چای می آوردم عامو

صبور با چای بیرون می آید و آن را برابر مه جمال می گذارد و کنارش می نشیند.

مه جمال: (زانوی صبور را می فشرد) ممنونم صبور، ممنونم ابو حسون

استکان را بر می دارد. در این موقع سر و صدایی از بیرون به گوش می رسد.

بی بی ماه (صدا): خدا به زمین گرم بزننت بچه. بیا ایی اول صبی زدی بیرون که چی؟

جمال (صدا): نمی خوام

بی بی ماه (صدا): بگیر مت. فقط بگیر مت.

مه جمال: (آرام) با دندون گوشت تن تو می کنم.

بی بی ماه (صدا): با دندونام گوشت تن تو می کنم.

جمال دوان دوان وارد می شود. نفس زنان دنبال جایی برای پنهان شدن. زیر نیمکت می رود. اما منصرف می شود. می خواهد توی قهوه خانه برود اما باز پشیمان می شود. صبور دستش را می گیرد. هر سورا می کاود. او را پشت سر مه جمال پنهان می کند و رو اندازی روی او پهن می کند. مه جمال روانداز را مرتب می کند. صبور جای خود می نشیند. در این موقع بی بی ماه وارد می شود. هر سورا می کاود.

بی بی ماه: به ابو الفضل آگه نیای به عامو احمدت میگم گوشاتو ببره!

مه جمال: سلام زایره.

بی بی ماه: سلام ننه به خدا ایی بچه هوش و حواس واسه ام نذاشته (بلند) آگه بیرون نیای از کفش خبری نیس.

جمال زیر زیرانداز تکانی می خورد. بی بی ماه انگار که متوجه شده باشد، به روی خود نمی آورد. زار صفر توی پنجره.

زار صفر: سلام دی مه جمال. چت شده اول صبی؟

بی بی ماه: ایی بچه ذله ام کرده.

زار صفر: ایی قدر سخت نگیر دی مه جمال. بچه اس بازی می کنه، خسته می شه میاد.

بی بی ماه: چی بگم زایره. ایی بچه تا بخواد از آب و گل در بیاد بووای مویکی سوخته. حالا کجا پیداش کنم.

صبور با ایماء و اشاره به بیرون اشاره می کند.

زار صفر: گمونم رفت جتی. آخه امروز قراره یه کشتی خارجی ماهی گیری لنگر بندازه تو بندر و ایی وقتا بهتر می دونی زایره، تموم بچه ها می ریزن نو جا واسه تماشا و احیاناً...

بی بی ماه: (حرف او را قطع می کند) برم دنبالش

بیرون می رود. صبور سرک می کشد و به مه جمال علامت می دهد.

مه جمال: پاشو... پاشو نوخدا وضعیت سفیده!

جمال: (سرش بیرون می آورد) رفت؟

مه جمال: ها...

زار صفر: ای وروجک پایی جا قایم شده بودی؟

جمال: ها!

می رود سراغ پلاستیک نان

زار صفر: بشین تا واسه ات جای بیارم.

جمال: غاگا گشنه شونه!

نگاهش که به دو چرخه می افتد، پلاستیک را می اندازد و می رود سراغ دو چرخه. زنگ را به صدا در می آورد.

زار صفر: یواش، ایی موتور یوسف نیس. زنگ شو خراب نکنی؟

جمال لبخندی می زند و باز زنگ را به صدا در می آورد. زار صفر می رود داخل. مه جمال می رود کنار او.

مه جمال: خیلی دوست داری نوخدا بشی (مکث) مته بووات؟

جمال: ها (مکث. غمگین) بی بی ام و ننه خاتون میگن یه قربونی به دریا دادیم کافیه.

مه جمال: راست میگن. گول دریا رونخور. دریا همیشه آروم نیس و آدم بایست هوشیار باشه و گول شو نخوره بووا.

صدای پرندگان جمال می رود سراغ پلاستیک نان و برای پرندگان ریزه نان می ریزد. مه جمال نیز به پرندگان نان می دهد. جمال در این هنگام متوجه پرواز قاصدک ها می شود. پلاستیک را کنار می گذارد.

جمال: قاصدک های ننه بلقیس (می رود دنبال قاصدک ها) قاصدک ها... قاصدک ها.

مه جمال دست می برد و قاصدکی را توی هوا می قاپد.

مه جمال: ایی همه قاصدک توی هوا!؟

زار صفر: کار ننه بلقیسه (آهی می کشد) پیر زن بیچاره عقل و حواس شو از دست داده. از وقتی پسرش از جنگ برنگشت پیرزن بخت برگشته هر روز میاد لب

دریا و قاصدک هوا می ده (مکث) فکر می کنه روزی یه دونه از ایی قاصدکا میره دست کرامت!

در این موقع ننه بلقیس، پیرزن شکسته، مالیخولیایی وار، محو و مات با شاخه گل قاصدک وارد می شود. شاخه را توی هوا می تکاند.

ننه بلقیس: برین... برین... دور... دور. بشینین رو دستاش. صورتش. موهاش

جمال قاصدکی را توی هوا می قاپد. شادمان.

جمال: گرفتم. یکی رو گرفتم (مشت خود را برابر او می گیرد) یکی شو گرفتم خاله بلقیس. سیل کن.

مشت خود را نشان می دهد. ننه بلقیس مشت او را می بوسد. جمال مشت خود را باز می کند. ننه بلقیس قاصدک کف دست او را فوت می کند. ننه بلقیس باز قاصدک ها را هوا می دهد. دنبال قاصدک ها می دود. تا به مه جمال برخورد می کند. خیره به او.

ننه بلقیس: هزار هزار تا... تو هزار هزار روز... از این ور تا نوور و او فرستادم (مکث) یعنی یه روز، یه دونه از ایی قاصدکا می رسه دست کرامتم... ها؟

مه جمال: می رسه خاله بلقیس یه روز تو همی روزا (قاصدکی را باد می دهد) هر دونه از ایی قاصدکا که دست باد می دی خاله، می شینه رو گور بی اسم و رسم جوونایی که جایی دور، دورتر از ایی جا، تو غربتی دور، به خاک و خون افتادن.

قاصدکی را می بوسد و هوا می دهد. ننه بلقیس خیره به او. دست می برد که چهره مه جمال را نوازش کند اما سر و صدای جمال او را از این کار باز می دارد.

جمال: (پُر جنب و جوش و شادمان) سیل کن. سیل کن ننه بلقیس. هزار تا قاصدک از نوور اوو داره میاد!

همه به دورها خیره اند. مات. مه جمال قاصدکی را از هوا می گیرد.

مه جمال: خدایا کدوم مادر از نوور اوو، داره قاصدک هاش رو پرواز می ده. کدوم مادر؟

ننه بلقیس مات دنبال قاصدک ها. کل می زند و آرام بیرون می رود. جمال قاصدکی را از هوا

می گیرد و به مه جمال نشان می دهد.

مه جمال: سیل کن عامو... سیل کن!

زار صفر سری تکان می دهد و داخل قهوه خانه می رود. صبور به کار ترمیم تور می پردازد. مه جمال کف دست جمال را می بوسد.

مه جمال: هیچ وقت... هیچ وقت نذار بوی مروارید از کف دستات پاک شه بووا!

جمال: دریا رو دوست دارم. می خوام مٚ بووام، سوار لنج بشم، بزنم اوو، غوص کنم و بزرگ ترین مروارید دریا را صید کنم.

مه جمال: غوص سخته بووا. نفس می خواد.

جمال: این طور (سینه اش را پر از باد می کند و پس از لحظه ای نفس خود را آزاد می کند) خوبه؟

مه جمال: آفرین!

جمال: (دست به گردن او می برد) این چیه؟

مه جمال: ایی (گردنبند را باز می کند) ایی تنها چیزیه که تو ایی سال ها واسه ام مونده بووا. دعاست. خیلی بهم کمک کرد. یعنی به هر جاشویی که می خواد کار غوص کنه، کمک می کنه.

جمال: به موهم کمک می کنه؟

مه جمال سری تکان می دهد از توی محفظه، مروارید را دور از چشم جمال در جیب می گذارد. خیره به دعا

مه جمال: می خوایش؟

جمال: واسه مو؟

سکوت، دعا را لمس می کند. مه جمال دعا را توی محفظه می پیچد.

مه جمال: بگير مال تو (مکث) این رازه فقط بین من و تو. کسی نفهمه، باشه؟

جمال: حتی (مکث) ننه خاتون؟ (سکوت)

مه جمال: ننه خاتون (بلند می شود) به خاتون نشون بده بووا.

زار صفر: (توی پنجره) هی جمال، الانه اس که بی بی ماه دوباره بیاد سراغت.

مه جمال: بذار تو جیبت (رو به دریا) تا وقتی که رفتم.

جمال: می خوای بری عامو. پ چرا ای جانمی مونی... ها... چرا؟

مه جمال: وقتی بزرگ شدی می فهمی... می فهمی بووا.

و او را به آغوش می کشد. در این موقع بی بی ماه وارد می شود. خود را عصبی نشان می دهد و می رود سراغ جمال.

بی بی ماه: خدا بگم چه کارت نکنه بی بی. تموم جتی روزیر پا گذاشتم نمی خوای دست از کارات برداری؟

و او را از آغوش مه جمال بیرون می کشد.

جمال: قول میدم عامو قول مردونه میدم.

بی بی ماه: بیا بریم ذلیل مرده. اگه عاموت بفهمه با غریبه ها گپ می زنی با کمر بند سیات می کنه.

با جمال بیرون می رود. مه جمال خیره به دریا. ریزش اشک او. زار صفر سری تکان می دهد و توی قهوه خانه می رود. صبور آرام به مه

جمال نزدیک می شود. شانه او را می فشرد

مه جمال: صبور!

و به زانو می افتد. نور می رود. کشیدن کبریت در تاریکی. نور می آید. مه جمال رو به دریا. صبور در حال توربافی زار صفر چای می آورد

و نور باز می رود. شعله سیگار در تاریکی. نور می آید. مه جمال روی نیمکت چای رویه رویش. باز نور می رود. صدای شروه زار صفر در

فضا می پیچد. نور می آید. مه جمال با پلاستیک ریزه نان رو به دریا. زار صفر برای چند تن از مشتریان چای و قلیان می برد صبور در حال

وارسی تور ترمیم شده به مه جمال می نگردد. زار صفر برای او قلیان می آورد.

زار صفر: فقط دیدن دریاست که آرومش می کنه.

صبور آرام به جمع کردن تور آویخته شده می پردازد و نور به غروب می زند. صبور تور را به دوش می اندازد به مه جمال نزدیک می شود،

اما مه جمال غرق در افکار خویش، متوجه او نمی شود پس با چند مشتری بیرون می زند. زار صفر به مرتب کردن قهوه خانه

می پردازد. آن گاه دو حلب را به دوسر چوب بلند سقایی آویزان می کند. چوب را بر شانه انداخته و پس از نگاهی به مه جمال، بیرون می رود. صدای پرندۀ گم در شب. مه جمال لیوان آب را می نوشد و با نیمی از آن چهره خود را خیس می کند. در این موقع خاتون آهسته وارد می شود. این سو و آن سو را می نگرد و ظرفی را که با خود دارد روی میز می گذارد. آرام به مه جمال نزدیک می شود.

مه جمال: اومدی

خاتون: روز اول وقتی جمال از مسافر غریبه ای گفت که تموم غاگای دریا آشنای دستش ان، دست و دلم لرزید روز دوم از بوی مرواریدی گفت که کف دستتو پُر کرده بود، باز دست و دلم لرزید. روز سوم وقتی اینو آورد (دعا را نشان می دهد) زندگی ام لرزید مه جمال.

مه جمال: (پشت به او) هنوز بوی دستات رو می ده و ان یکادش خاتون!

خاتون می کوشد که چهره او را ببیند اما مه جمال می گریزد

مه جمال: هر وقت بی تاب یاد تو می شدم می رفتم سراغ دعا.

خاتون: چرا... چرا بعد ایی همه سال؟

مه جمال: خیلی دوست داری اینو بدونی... ها؟

و روسوی او می چرخاند. خاتون از دیدن او پساپس عقب می رود. وحشت زده چهره خود را می پوشاند و می گرید.

مه جمال: خیلی طول کشید، خیلی، خاتون تا باور کنم ایی غریبه ای که مئه سایه، تو ایی ده سال تو خواب و بیداری، پا به پامه، خودمم!

خاتون: چه قدر... می دونی چه قدر لب ساحل به انتظار نشستم. چه قدر به دریا خیره شدم. سوادِ هر جهازی که می دیدم دلم می لرزید خبر گرفتن نعشی از دریا که می رسید، تا خودم و می رسوندم ساحل، دلم هزار تیکه می شد و می ریخت زمین. چشم پر اشکم به دریا بود و چشم پر خونم به راه. گیسام سفید شد از انتظاری که فقط بوی تورو می داد مرد (دردآلود) ایی دریایی بی پیر تورو کجای دلش پنهن کرده بود که به چشم هیچ جاشو و نوخدایی نیومدی،

ص: 56

مه جمال: می دونم خاتون می دونم!

خاتون: نه... تو هیچ نمی دونی، نمی دونی زیر سنگینی چه باری شونه هام شکست و زانو هام خم شد، یه طرف انتظار تو بود و یه طرف بار سنگینی که تو گم و ول می خورد. یه طرف گریه های سخت بی بی بود و یه طرف زن جوون بود و حرف و حدیث و مردم بندر (مکث) کجا بودی مه جمال. وقتی زیر نگاه خریدار هر کس و ناکس تا می شدم و می شکستم، کجا بودی... کجا بودی؟

سکوت. صدای مرغ سرگردان شب.

مه جمال: نمی دونم... نمی دونم (متوجه نگاه خیره خاتون می گردد) ها... تموم سال هایی که توبه انتظار بودی. مو، بی خبر از خودم و دنیا، گوشه ای افتاده بودم. سر و صورت سوخته، دست و پا و تن سوخته، بتر، اسم و رسمم بود که گم شده بود. نه دنیا آشنا بود نه آدمای دور و ورَم. هیچ... هیچ... موبودم و درد بی کسی، بی اسمی، از کجا اومدم، به کجا می رفتم، کی بودم، کی هستم، همه گم شده بود تو دریا، تو لنجی که سوخت. (مکث با دست لرزان قرصی در می آورد) مته تیرغیب، از آسمون رو سرمون آتیش بارید. لنج هزار تیکه شده. جاشوام جلو چشم، هزار تیکه شدن. چن روز تو دریا سرگردون بودم، نمی دونم یه روز، سه روز، نه روز (سر تکان می دهد) فقط موج رو موج بود و موج رو سرم می رُمید. کدوم دست از او دریا بیرونم کشید و انداخت رو تخت بیمارستان، خدا می دونه (نفس عمیق) خاتون... خاتون همه چیزم با تو لنج، تو لنج سوخت و خاکستر شد همه چیزم. هوشم، حواسم، دیروز و امروزم و تموم روزهام. گفتم پیام جایی که همه می شناسنوم. جایی که تو کوچه هاش، کنار دریاش بزرگ شدم (شکسته) آخ... آخ خاتون اومدم خودم و پیدا کنم، تورو پیدا کنم، پسر رو پیدا کنم، اما حالا...

لیوان آب را بر می دارد. قرص را با آب فرو می دهد.

مه جمال: فقط با ایی قرصاست می تونم سرپا بایستم (خاتون دعا را که روی میز است

برمی دارد) شاید پرسی چرا او مدم اونم حالا (مکث) ایی مروارید، ایی مروارید کبود، اسم و رسمم و تو گوشم جار می زد. خیلی طول کشید تا اسم و رسمم رو بشناسم وقتی ازم پرسیدن کی هستی و گفتم مه جمال، پسر نوخدا شهرو، جاشوی نوخدا عیوق، گفتن به سلامت، شفا پیدا کردی. دل تو دلم نبود و دست و دلم لرزید وقتی پام و تو بندر گذاشتم چیزی تو خودم رمبید وقتی دیدم واسه آدمای بندر چه قدر غریبم. تا شدم زیر نگاه سنگین آدمایی که می شناختم، زیر نگاه ننه ام، بی بی ماه. زیر نگاه نو خدایی که یادم داد بدون دیره، راه سلامت و تو دریا پیدا کنم.

سکوت. پریشان سیگاری می گیراند.

مه جمال: یعنی بعد ایی همه سال، حرفی واسه گفتن نداری خاتون؟

خاتون: چی بگم... ها... چی بگم... بگم که بعد ایی همه سال او مدی کجای دل خراب شده ام و آباد کنی... کدوم سقف و روسرم آوار کنی... ها (مکث) برو، مته سایه او مدی، مته سایه هم برو بذار فقط دلم و به ایی خوش کنم که روزی سواد جهاز نوخدا مه جمال از یه جای دور دریا پیدا میشه. دلم و به ایی خوش کنم که هر شب، شب به شب، حکایت نوخدا مه جمال و صید پنج مروارید کبود و پسر، جمال نقل کنم واسه ستاره و دریا قصه نو خدایی رو بگم که قد دریا عاشق بود و (مکث) عاشق رفت!

باز صدای مرغ شب گرد. مه جمال عصبی، رو به دریا فریاد می زند.

مه جمال: بس می کنی یا نه؟ نفیر شومت تا کجای این شب می خواد بره غاگ سرگردون؟ تو رو به پیر، به پیغمبر، فرصت گپ کوتاهی بده. کلوم آخر و بگم و باز گم شم تو سال هایی که میاد و میره. تو رو خدا... (صدای مرغ می برد. هق هق گریه خاتون) خاتون نه وقت گپ و نه وقت گفت. تشبادی هم نمی تونه خاکستر سردی رو، روشن کنه، نقل مه جمال، نقل شبای بلند زمستون و قصه خواب بچه هاست. تو رو قسم میدم، به جون جمال، به (مکث) ستاره و دریات، بذار پسرم آْمُخته اوو و ماهی و دریا شه. از حکایت مه جمال تو قدر

بگو تا روزگارش پُر شه از حکایت مردی که بی اسم و رسم میره گوشه ای دنج از دنیا بمیره، مردی که غاگ ها آمُخته بوی دست های سوخته اش بودن.

و به او پشت می کند. خاتون باگریه آرام دعا را بر می دارد و می رود. می ایستد.

خاتون: میگم... میگم. تموم روزگارش و پر می کنم از نقل تو و بوی تو. اما تا کی می توئم گوشِ بازیگوشِ اونو پُر کنم با ایی قصه، با نقل سوخته ای که روزگارم و خاکستر کرده تا کی حکایت نوخدای گمشده موج و دریا رو باور می کنه. تا کی نوخدا مه جمال... تا کی؟ می رود اما با صدای مه جمال می ایستد.

مه جمال: خاتون (مکث) چرا... چرا مته تموم زنای بندر که آمُخته صبرن، مته ننه بلقیس که از انتظار کِلو شده و از دریا چش برنمی داره، مته ننه بشیرو که پای عشقش گیس سفید کرد و دل از راه نگرفت، صبر نکردی... دندون به جیگر نداشتی؟

خاتون: (با استفهام به او می نگرد) کدوم جیگر نوخدا... (بر سینه می کوبد) این جیگر هزار تیکه شده... ها... صبر اونم با ایی جیگر و نگاه پُر حرف مردم و دهنی که وقت و بی وقت باز و بسته میشه... صبر... صبر... 2 سال... 4 سال... 8 سال... که سنت خدا و عرف رسول خدا 4 ساله مرد... 4 سال صبر و چش انتظاری... 4 سال بی یار و بی سایه، نه 10 سال... اونم با یه طفل بی زیون و حرف و حدیث این و اون! (مکث با حلقه توی انگشت خود بازی می کند) سال هشتم بود که...!

حلقه را در مشت می فشرد و جنون زده می خندد و می رود. ولی مه جمال سینه به سینه راهش را می گیرد.

مه جمال: به کاکام ممدو هیچ نگو... هیچ نگو... هیچ!

خاتون خیره به او می زند زیر گریه و شتابان می رود. می ایستد. سمت مه جمال می چرخد.

خاتون: مه جمال اگه باز جهازی داشته باشی و دشمنی، باز می زنی به دریا؟

مه جمال آرام دستی به صورتش می کشد، آرام سری تکان می دهد و خاتون شکسته بیرون می رود. باز صدای مرغ سرگردان. مه جمال آشفته و سرگشته این نفیر، به فریاد در می آید.

مه جمال: تموم. صدات، غاگ تنها، چاووشی خون سفر مه جماله، فقط فرصت بار و بندیل بده. همین... همین... همین.

نفس بریده روبه روی دریا می نشیند. زارصفر با دو حلب پر از آب می آید. یکی از حلب ها را توی جبانه خالی می کند. چشمش به مه جمال می افتد. کاسه آبی برای او می برد. قابلمه کوچک را می بیند.

زار صفر: وقتی دی مه جمال قلیه ماهی درست می کنه. بوش تو تموم بندر پخش میشه. (مکث) چی میون ایی دریا می بینی که موو آدمای دیگه نمی بینیم زایر؟

مه جمال: سواد دور یه لنج. یه لنج سوخته با جاشوهای خاکستر شده.

زار صفر: که چی. بیاد که چه کنه. چی رو رو آباد کنه (مکث زیر لب، خفه و شکسته) نو... خو... دا

مه جمال: (بلند می شود) خودش رو!

زار صفر: به چه قیمت (مکث) زایر... به چه قیمت؟

و توی قهوه خانه می رود. باز صدای مرغ سرگردان. مه جمال وسایل خود را توی ساک می گذارد. زار صفر باروبنه خود را بر ترک دو چرخه می گذارد. مه جمال آرام مروارید را در می آورد. خیره به آن.

مه جمال: پاره ای وقتا آدما چاره ای جز رفتن ندارن نوخدا صفر. مخصوصاً وقتی مرد دریا باشی و موسم، موسم سفر. مخصوصاً وقتی غاگ تنها و گمشده ای تو ظلمات شب، وقت سفرت و هی جار بزنه مخصوصاً وقتی همه کس و همه چیز، حتی در و دیوار شهر قبولت ندارن. آینه ها، باورت نمی کنن مخصوصاً وقتی فکر می کنی یکی منتظر و چش براهته، میای می بینی سایه ات هم خیره ردت نیس (صدای مرغ سرگردان) می شنوی صفر. می شنوی بدجوری چاووشی سفر و جار می زنه (مکث) نوخدا. کاری واسه ام انجام می دی؟ (زارصفر سوی او می چرخد) ایی امانتی رو به صاحبش بشیرو، پسر زار نعیم خدایامرز برسون.

و مشت خود را باز می کند. زار صفر مروارید را بر می دارد.

زار صفر: مروارید کبود!!؟

مه جمال: سهمم از تموم سال هایی که خودم نمی شناختم. بوی خاکستر می ده بوی نوخدا مه جمال. بوی بوواش!

و ساک خود را بر می دارد و می رود. زار صفر پی او.

زار صفر: صبر نمی کنی تا صُب؟

باز صدای پرنده

مه جمال: نمی شنوی نوخدا (به راه می افتد) نوخدا بدرقه سفرم فایزی بزن تا گریه کنم.

و می رود. زار صفر بریده روی نیمکت می نشیند. باز صدای مرغ تنها. بر می خیزد. فریاد می زند.

زار صفر: بَسّه... بَسّه... رفت... مسافرت پرید... نوخدا مه جمال رفت. دیگه چی می خوامی وقت سفر کی رو جار می زنی. بَسّه! تو رو خدا

بَسّه...؟

خم می شود. ریگی به دریا پرتاب می کند و سر روی می گذارد. تکانه شانه هایش. در این موقع بشیرو با شتاب، چاقو به دست وارد می شود. هر سورا می نگرد

بشیرو: کجایی؟

زار صفر: (خسته) دیر رسیدی عامو. دیر!

بشیرو: کجان تو نامرد... کجان (فریاد بالای سر او) کجا قایم شده؟

زار صفر: (بلند) صدات و بیرو تمومش کن بشیر.

بشیرو: چی رو تموم کنم عامو. چی رو تموم کنم زایر. می دونی ای مسافر غریبه کیه. می دونی کیه؟

زار صفر: (شکسته) نوخدا مه جمال!

بشیرو: ها... ها نوخدا مه جمال (مکث) می دونستی و لب و انگردی زایر (متوجه نگاه خیره او می شود) چرا این طور سیلُم می کنی.

خرم، رنگم کرد؟ (مستاصل) دیر... دیر ای راز و فهمیدم. بیخ گوشم بود. شب تا صب کنارم، رو تو تخت بود. (زمزمه وار) آگه جمال

، واسه بچه های کوچه از مردی که غاگا از دستش نون

می خورن نمی گفت، هیچ وقت تو نوخدای نامرد رو نمی شناختم. هی هی هی. قاتل بووام و جوونای بندر، کنارم بود دم دستم بود. می کشمش (بلند) می کشمت. هر جا بری میام دنبالت.

با شتاب بیرون می رود.

زار صفر: بشیرو (بشیرو توجه نمی کند بلند) بشیرو (مکث) هی بشیرو اونی که از لابلای سی و دو تا دندون آدم میاد بیرون حرفه، خوبه آدم قدر بدونه چی از دهنش میاد بیرون (مروارید را سوی او می گیرد) بیا، وقتی می رفت اینو داد که بدمش به تو...

بشیرو مروارید را می گیرد. خیره به آن. نفس بریده خود را توی نیمکت می اندازد.

بشیرو: مروارید کبود (رو به زار صفر) مروارید کبود، واسه مو؟

زار صفر سر تکان می دهد بشیرو با خشم چاقورا توی میز فرو می کند. سر بر می گذارد. تکانه شانه هایش. زار صفر توی قهوه خانه می رود و شروه اول نمایش را زمزمه می کند.

صدای مرغ تنهای شب.

هق هق گریه بلند بشیرو.

و صدای شروه تلخ زار صفر.

زار صفر (صدا):

دریغا از چمن سرورون رفت *** بهار عمر بر باد خزون رفت

قلم اول: 1382/10/26

قلم دوم: 1383/4/14

قلم آخر: 1387/8/26 - اصفهان «ملاصدرا»

سپاس دار سبزیاد استادام اکبر رادی ام که کاستی های «غاگ» را گفت، یادش جاودان.

ص: 62

«واژه نامه»

أُوو: آب

غَاگ: مرغ دریایی

حُبَّانَه: کوزه مانند. سفالی با دهانه ای بزرگ

كُم: شکم

لَمَر: ماسه

بَمْبَك: کوسه

قُمَارَه: کابین

دیره: قطب نما (دی + ره)

ماینه: دختر مظلوم و معصوم

بُویَه: فانوس دریایی

جهاز: لنج

شارع: خیابان - کوی

جَتی: اسکله

کَلو: دیوانه

تَنگیدن: جهیدن

ص: 63

نمایشنامه «غاگ» در سال 1368 با اجرای گروه تئاتر پارسیان خرمشهر و نیز در جشنواره تئاتر جنگ سنندج به صحنه رفت.

کارگردان: سالاروند

بازی‌ها:

سبزیاد مصطفی عطایی

مینا پیریان

عباس بند قیری

علی غابشی

مهدی صفی آبادی

شیلا ارزانی

ص: 64

درختان این جا در زمستان بیدار می شوند.

برای پدرم که همیشه دلواپس ریشه ها بود.

ص: 65

دشمن به سرزمینی که تجاوز می کند یعنی به ملتی تجاوز می کند نه به کوه و دشت

فیلمنامهٔ چای تلخ «ناصر تقوایی»

آدم های این تکه بازی:

غلام حسین دهقانی: 61 ساله - دبیر بازنشسته

ماهگل «ماهی»: 54 ساله - همسر دهقانی

دیدار سهرابی: 28 ساله - تکاور ارتش

ابو سعید «زار راشد»: 66 ساله - بازنشسته گمرگ خرمشهر

سارا: 22 ساله (دختر ابو سعید)

عطو سیاه: 30 ساله

حوریه «أم ساهر»: 38 ساله - زن همسایه

جابر: 40 ساله

سرباز عراقی

آن هایی که نیستند اما قصه شان در نمایش جاری است:

سعید: 26 ساله بود، پسر زار راشد

آرمان: 25 ساله بود، پسر دهقانی

ص: 66

اتاق وسیعی که می نمایاند پذیرایی یک خانه است با دیوارهای سوراخ که حکایت از ترکش و خمپاره و... دشمن است. در ورود و خروج در گوشه راست قرار دارد و کنار این در راه پله ای دیده می شود که به طبقه دوم راه دارد که ما در این نمایش کاری با طبقه دوم این خانه نداریم. در طرف دیگر، در اصلی قرار دارد. رویه روی ما پنجره ای است که از قاب آن قسمتی از حیاط و درخت کُناری با شاخه های بلند و تکیده دیده می شود و دورتر درختچه اناری که دیده نمی شود. آن سوتر از این پنجره، دری وجود دارد که به حیاط پشتی راه دارد و به موازات تنه درخت [در حیاط] در دیگری نمایان است که به یک خیابان فرعی باز می شود که دیوار اطراف آن بر اثر بمباران فرو ریخته است. بعضی از وسایل زندگی برچیده شده، انگار ساکنان عازم سفری هستند.

بُرش اول: «رؤیای ناتمام خاک»

صدای بمباران دور و پس از چند لحظه انفجار نزدیک، رگبار و سروصدا. صدای صفیر خمپاره و فریاد ماهگل که ما او را در طول بازیمان «ماهی» می خوانیم.

ماهی (صدا): بخواب روزمین غلام. بخواب

و انفجار صحنه را می لرزاند. نور بسیار بی رمق که در آن گرد و غبار موج می زند. در این موقع عطو سیاه تلوخوران وارد می شود. به هر سو می نگرد. متوجه ماهی و غلام که روی زمین دراز کشیده اند، می شود، سوی صندوقچه ای که بر زمین افتاده، می رود اما با صدای پایی در جای خود میخکوب می شود. با نزدیک تر شدن صدای پایی سریع به حیاط می رود و از پشت پنجره به داخل [صحنه] نگاه می کند. در این لحظه جابر که چهره خود را با چپیه پوشانده، ساک به دوش می آید داخل. می ایستد. با برخاستن غلام حسین دهقانی سریع از پله ها بالا می رود. غلام سرپا می شود و خود را می تکاند.

غلام: بلند شو زن. بلند شو. تموم شد

ماهگل بلند می شود. غلام باز لباسش را می تکاند.

ماهی: (غرولند) چه خبرته مرد؟ خفه مون کردی!

غلام: (وا می ماند) خفه ات کردم؟ عجباً. کاری به سرم کردی که تا صدای صوتی می شنوم، می پرم تو خاک و خُل. ببین... ببین. این لباس و تازه تنم کردم تا حرفی می زنی قانون، قانون می کنی. قانون کی... کی... ها... خب معلومه، قانون زنا در و همسایه و محل!

ص: 68

ماهی: (جای ترکش را نشان می دهد) لابد این سوراخا هم قانون زنا می محله اس؟

غلام: (زیر لب) از شما زن جماعت هر چی بگی بر میاد

ماهی: از وقتی باز نشست شدی غرغرو شدی دهقانی، غرغرو و لجباز!

سکوت. عطا که از پشت پنجره شاهد این گفتگو است با نزدیک شدن غلام، خود را پنهان می کند. غلام خیره به درخت، با آرامشی که بیش تر بوی درد می دهد.

غلام: نمی خوام ماهگل. نمی خوام در بدر و آواره غربت بشم (مکث) یادته، بابامو میگم. هر وقت غروب می شد، انگار سنگ بزرگی می داشتن رو دلش. می زد به شروه (صدای دور شروه) از دشتسون می گفت، از چار برج، از فایز و عشقش به پری جادو (مکث) می دونی چند سال از چار برج زده بود بیرون، ها، چند سال؟ 50 سال، اما همیشه نیگاش به سمتی بود که باد بوی نخل ها و چاربرج و به جونش بریزه، بوی شروه و فایز و به جونش بریزه (مکث) هیچ وقت ماهگل، هیچ وقت به این غربت خو نکرد.

ماهی: کدوم غربت (مکث) اهالی محل یکی یکی رفتن آبادان، معشور (برای متقاعد کردن او) تازه دولت گفته، حکومت گفته که بایست از شهر بریم بیرون... حکم دولته مرد!

غلام: چرا خودتون نمیرن... ها...؟ برای این که نمی خوان در بدری بکشن خانم!

و می رود صندوقچه را از زمین بر می دارد. با دستمال آن را پاک می کند و به درخت نگاه می کند

غلام: پس اون چی ماهی. تنهایی اون...؟

ماهی: (کنارش می آید. خیره به درخت. تودار و سنگین) دل واپسشی؟

غلام: (انگار هوا را بو می کشد) پانیز هم داره می رسه. بوش از لابلای شرجی و این دود سنگین داره می رسه (دردآلود) وقت پاییز، هر برگ از زرد می شه دست و دلم می لرزه. احساس می کنم انگار یکی از انگشت های دستم از کار افتاده.

ماهی: (با مزاح برای کم کردن سنگینی این فضا) اووه، باز یاد کلاس درس افتادی غلام اونم تو این وقت؟

در این موقع جابر آرام از پله ها سرک می کشد. او قصد خروج دارد که یک باره با چرخش غلام به سوی ماهی، خود را پنهان می کند.

غلام: دو ساله... دو ساله داری اینو میگی

ماهی: (از او دور می شود) دو ساله دارم اینو می شنم

غلام سوی او می رود اما با شنیدن انفجار دور می ایستد. هر دو خیره به در.

ماهی: (زمزمه وار) این دفعه کجا رو زدن (مکث) شفتی غلام؟

عطو آرام از پنجره داخل را نگاه می کند.

غلام: (از او دور می شود) جنگ همینه (صندوق چه را روی چمدان می گذارد)

ماهی: زندگی چی؟

غلام: (سوی او می چرخد) من از تنهایی می ترسم ماهگل

ماهی: (مهربانانه) من هستم، ماهگلت هست مرد (مکث) تازه ما داریم می ریم شیراز، پیش آرزو، دخترمون

غلام: (سوی پنجره می رود. عطو خود را پس می کشد) میگی خودمو جا بذارم؟

ماهی: بر می گردیم.

جابر آرام از پله ها سرک می کشد. او قصد دارد که به هر نحو شده از خانه خارج شود اما با نزدیک شدن ماهی به غلام، باز خود را پنهان می کند.

ماهی: غلام!

غلام از او دور می شود. صندوق چه را بر می دارد و روی پله ها می نشیند. ماهی چمدان را کنار پای او می گذارد.

حالا- حیاط را از توی قاب پنجره داریم، عطو آرام به قسمت فروریخته دیوار نزدیک می شود. او قصد خروج را دارد که یک باره صدای انفجاری به گوش می رسد. هراسان خود را روی زمین پهن می کند. غلام با صدای انفجار نیم خیز می شود. خیره به در خروجی. چمدان را لمس می کند و باز روی پله ها می نشیند.

غلام: نمی دونم سهراب سپهری تو کدوم یکی از شعرهاش گفته «و چمدانی به اندازه تنهایی من» (مکث) و من موندم متحیر که چه طور تونستی تموم

تنهایی موی جابدی تویه چمدون سفری (مکث) شاید قسمتی کوچیک از تموم اون سال های دور، راستی کدوم قسمت ماهگل، کدوم قسمت؟

صدای انفجار دور و نزدیک و گاه رگبار و تک تیر.

ماهی: غلام... غلام... تو دلواپس تنهایی خودتی... و من...!

غلام: جونت، آره جونت، اما من نگران 50 - 60 سال خاطراتی ام که باید بذارمش پشت سر و برم جایی که نه آسمونش برام آشناست نه هواش.

ماهی: (عصبی) دهقانی!؟

می رود کنار پنجره و ما تکانه شانه هایش را می بینیم. غلام انگار که از کار خود پشیمان شده باشد، می رود طرفش.

غلام: همه چیز و برداشتی (سکوت) چمدون باز کنم و توش و نیگا کنم.

و می رود زبانه قفل اول چمدان را می زند. ماهگل سوی او می چرخد.

ماهی: که همه چیز و بهم بریزی... ها...؟ نترس هیچ چی از قلم نیفتاده (و خود چمدان را باز می کند) بیا... بیا نیگا کن (محتویات چمدان را نشان می دهد) این قاب تشویقی هات، اینم قاب عکس ها، تو اون صندوق چه هم که تموم هست و نیست.

عطو آرام از پنجره سرک می کشد و هم زمان جابر نیز از پله ها سرک می کشد. غلام سوی صندوق چه می رود و هر دو خود را انگار که هم دیگر را دیده باشند، پنهان می کنند.

غلام: (صندوق چه را به آغوش می کشد) با این صندوق چه می خوای سرگردون این دیار و اون دیار بشم... ها (مکث) اون وقت مردم نمیگن دیوونه شدم زن؟

ماهی: (آرام و دل جو یانه) می خوای همین جا بذاریمش (غلام خیره به او) یعنی جایی (اطراف را می نگرد) زیر زمین قایمش کنیم یا... یا (سوی پنجره می رود) پای درخت خاکش کنیم.

غلام: نه... نه!

و گوشه ای می رود ماهگل عصبی محتویات چمدان را سر جایش می گذارد.

ماهی: می خوای بمونی... ها...؟ بمون (چمدان را بر می دارد) من رفتم.

و می رود بیرون. غلام مردد میان رفتن و نرفتن، تصمیم به رفتن می گیرد اما با صدای رگبار شدید مکثی می کند. هیاهو و داد و فریاد. چمدان پرتاب می شود داخل.

دیدار (صدا): برو تو خاله... برو تو.

غلام می خواهد بزند بیرون اما با ورود هراسان ماهگل پس می رود. در این موقع دیدار با لباس تکاوری، در حال تیراندازی وارد می شود. پس از شلیک رگباری خسته به دیوار تکیه می دهد. نفسی تازه می کند. سوی آنان می رود.

دیدار: (بلند) گفتن، جار زدن که این قسمت شهر بایست خالی بشه. همه بایست برن طرف کوت شیخ

غلام: (محکم) به... آقای دیدار سهرابی!

دیدار: (جا می خورد، آهسته) آقا، به خدا وضعیت خطرناکه، نمیشه موند.

غلام: و تو بچه، حرف اونایی که می خوان منو به غربت بکشونن، تکرار می کنی!

دیدار: موقته آقا. دشمن و عقب که روندیم دوباره برمی گردیم.

سکوت. غلام آرام می رود سوی پنجره و پس از لحظه ای دیدار را صدا می کند.

غلام: بیا

دیدار کنار او می رود. غلام اشاره به درخت .

غلام: می شناسیش که؟

دیدار: 25 ساله

دیدار: 25 سال (زمزمه وار) 25 سال (رو به دیدار، محکم) راستش و بگو چند بار رفتی سراغ لونه گنجشک ها... چندبار دیدار سهرابی؟

دیدار: چی آقا؟

صدای رگبار به گوش می رسد. دیدار با اسلحه می رود سرک می کشد. غلام پی او.

غلام: شنیدی چی گفتم

دیدار چیزی نمی گوید. می دود بیرون. صدای رگبار. غلام نزد ماهی می رود.

غلام: آخرش نگفت ماهی (سکوت ماهی. بلند) شنیدی چی گفتم ماهی، اون س...

دیدار در آستانه در .حرف او را قطع می کند.

ص: 72

دیدار: همیشه من و... (سکوت به ماهگل می نگردد که دارد در خود تا می شود) من و آرمان (صدای شکستن بغض ماهی) از درخت می رفتیم بالا، سراغ لونه گنجشک ها، زُل می زدیم به تخم هاشون (صدای رگبار باز، نگاهی گذرا به در) می خواستیم به دنیا اومدن اونا رو با چشم ببینیم به قول (باز مکث. نگاهی می اندازد به ماهی و غلام که حالا می رود پشت پنجره می ایستد) آرمان، تماشای پدیده ای مثل تولد، خیلی قشنگه (تکانه شانه های غلام) اما آقا باور کنین (سوی او می رود) هیچ وقت دونه ای کنار نچیدم (آرام) حتی از شاخه ای که از دیوار خونه زده بود بیرون دونه کناری نگندم آقا.

سکوت. ناگهان غلام می چرخد سوی او فریاد می زند.

غلام: روزها و ماه ها، به لونه گنجشک ها زل می زدی که به دنیا اومدن گنجشک کوچیکی رو تماشا کنی، اون وقت از من می خوای از درختی که با دستای خودم کاشتم و لحظه لحظه شاهد قد کشیدنش بودم، جدا شم و برم؟

ماهی: بسّه غلام... بسّه!

غلام: تو چرا ماهی، تو که تشنه تر از من امُخته این دریایی؟

ماهی: (از پا افتاده) خسته شدم دهقانی. پُکیدم مَرَد.

غلام: (بلند) پس من چی (بر سینه می کوبد) پس من چی، من... من!؟

ماهی به گریه می افتد. غلام باز رو به درخت. لحظاتی در مکث و سکوت.

غلام: (آرام) من دلواپس ریشه هامم. می ترسم، می ترسم (رو به دیدار) می فهمی بابا، ریشه رو می فهمی. ترس رو می فهمی؟

دیدار حرفی نمی زند. می رود سرکی به بیرون بکشد. اما دم در توقف می کند و می رود بالای پله ها، غلام اما او را رها نمی کند. عطا از قاب پنجره داخل را می پاید.

غلام: (بلند) می فهمی پسر؟

دیدار روی پله می نشیند.

دیدار: از تنها چیزی که باید ترسید، خود ترسه (مکث) یادتونه آقا. سر کلاس درس اینو گفتین و از یکی از بچه ها، درست خاطر من نیس کی (زمزمه وار) ابرام،

سمیر، عطو، عبدو، بالأخره یکی بود، خواستین اینور و تخته سیاه بنویسه و اون «ت» ی دو نقطه رو با طای دسته دار نوشت و سین رو با صاد. همه خندیدن (صدای خنده دور) شما نخندیدین فقط گفتین تو خوندن همون معنا رو می ده (صدای رگبار دور، از پله ها پایین می جهد. وقتی می بیند خبری نیست باز روی پله می نشیند) از اون روز سعی کردم نترسم و انتخاب این لباس از همون طای دسته دار و سین غلط شروع شد (می رود از کلمن برای خود آبی می ریزد) فکر می کنم هیچ موقعی بهتر از حالا برای اعتراف نیست (جرعه ای می نوشد) آقا شما ترس رو به من نشون دادین و من رفتم که ترس رو مغلوب کنم (آب را می نوشد) حالا هم آگه می گم از این جا برین! از ترس نیس که احتیاط کم تر از شجاعت نیس آقا.

لیوان را روی در کلمن می گذارد. می رود به بیرون سرک کشد. صدای رگبار دور و نزدیک آنی قطع نمی شود. غلام صندوق چه را به آغوش می کشد و می ایستد بالای سر ماهگل سپس روبه رویش می نشیند. شکسته می گوید

غلام: ماهی تو می دونی که من چی میگم!

ماهی: همون موقع درخت شکست، برگ و بارش ریخت، تکید (زمزمه وار) مٹ من.

غلام: اما... اما ریشه اش زنده اس. تو ریشه هاش چیزی به اسم زندگی وجود داره ماهی.

ماهی: همه چیز تموم شده غلام. بایست دوباره شروع کنیم.

غلام: (وحشت زده از او کناره جویی می کند) تو... تو چی میگی ماهگل (بلند می شود) کجا برم که هوای این خاک پُر آشوبم نکنه (مکث) اونم با این (صندوق چه را نشان می دهد).

ماهی: خاکش کن. یه جایی تو این خونه، تو این شهر. کف این اتاق (عصبی بر زمین می کوبد).

غلام: (مات. می خندد عصبی، سپس) خاک کنم... این جا... این جا؟

به هر سو می نگرد. اهرمی سرد می یابد و می کوشد با آن زمین را حفر کند. دیوانه وار به زمین چنگ می زند. جابر از توی راهرو و عطا از قاب پنجره خیره به این جنون تلخ. غلام نفس زنان سر بلند می کند. بی توجه به مویۀ ماهگل. خیره به پنجره

غلام: (زمزمه وار) درخت... زمین (مکث) آره درخت. کنار ریشه درخت کُنار!

بر می خیزد. اما سکندری می خورد. پیش از آن که ماهگل به یاریش بشتابد، صدای رگبار و جیغ بلند زنی او را میخکوب می کند. صدای دویدن و انفجار دور و نزدیک. صدای ناله زنی و فریاد دیدار

دیدار (صدا): خم شو زایر. کنار دیوار... برین تو این خونه.

ماهی سوی در می دود اما با ورود سارا پس می رود. صدای رگبار نزدیک. لحظه ای بعد دیدار در حالی که زیر بغل ابو سعید را گرفته است در حال تیراندازی وارد می شود. نفس زنان.

دیدار: (گوش به اتفاقات بیرون می سپارد) می شنوی آقا. چند خیابون، چند کوچه، چند خونه اونورترن تا چشم به هم بزنی رسیدن این جا. تک تیراندازشون رو هر پشت بوم و تو هر کنیسه منتظرن فشنگی خالی کنن تو مغزمون. مته گله گرگ زده پخش و پران تو شهر (رو به ابو سعید) تو چرا موندی عامو راشد. تو چرا؟

ابو سعید مات به او و دیگران می نگرد. چشمش به چمدان سفری می افتد. سراغ چمدان می رود. آن را لمس می کند و سوی در می رود. سارا سوی او می رود.

سارا: کجا بووا؟

دیدار: (بازوی او را می گیرد) کجا عامو. خودت دیدی هیچ جنبنده ای نمی تونه تو کوچه سبز بشه (آرام) دارن همه جا رو می گیرن (مکث. به سارا می نگرد) دیر به فکر افتادین که برین عامو راشد

و پس از بازگرداندن ابو سعید می رود روی پله ها می نشیند. غلام برای ابو سعید لیوان آبی می آورد. سارا نزد ماهگل می رود

سارا: پس شما هم نرفتن خاله ماهی؟

ماهی: می بینی که. ماهم مته شما!

ابو سعید قوطی فلزی سیگار خود را در می آورد. با نوک زبان لبه کاغذ سیگار را مرطوب می کند و میان آن توتون ریخته و با آرامش خاصی سیگاری برای خود می پیچد و می گیراند. پُکی می زند و دودش را به هوا می فرستد. همه چشم به کار او دوخته اند. صدای رگبار به گوش می رسد. دیدار نیم خیز می شود، اما باز روی پله می نشیند. ابو سعید خیره به در و سیگار خود

ابو سعید: یه مرتبه ریختن، مته مور و ملخ (مکث. باز پکی می زند) مته ملخ (رو به غلام) یادته آقا غلام چند سال پیش رو میگم ملخ ها ریختن سرمون. آسمون شد سیاه، قیر. توچن دقیقه یه برگ به شاخه درخت ها نموند (مکث) اینا هم مته ملخ ریختن سرمون و آسمون و سیا کردن (مکث) دود و تشه که از گمرک و سنتاب داره میره هوا (رو به غلام، دردآلود) همه چیز داره می سوزه. گمرک داره می سوزه!

سکوت توی خانه اما بیرون سروصدای جنگ را داریم. دیدار سر به پایین با سنگ ریزه ای بازی می کند.

دیدار: شما دست زایر و می گرفتی می رفتین سارا خانم

سارا: خب، نشد. یعنی بووام قبول نکرد

غلام: (رو به دیدار) تو چرا اومدی؟

دیدار: (با اسلحه خود بازی می کند) گفتم این قسمت شهر خلوته، پیام به محله قدیمی ام سر بزرم (مکث) دلم تنگ شده بود (مکث) من از راه فاضلاب چاسبی هم شده می تونم در برم اما شماها آقا؟

باز سکوت نا پایا و شکننده.

ابو سعید: آگه می رفتیم و سعید می اومد چی... ها، آگه ما رو نمی دید چی. خب جواب بده عامو (رو به ماهگل) درست می گم ننه آرمان.... درسته خویه؟

ماهی: (شکسته) مسافر مقصدش رو، هر کجا باشه پیدا می کنه ابو سعید.

چمدان را که هنوز سر راه مانده بر می دارد. ابو سعید خیره به چمدان

ابو سعید: چمدونم

صدای رگبار شدید. دیدار نیم خیز می شود و پس از سکوت می نشیند. اما باز صدای رگبار شدیدتر می شود. می رود کنار در. مردد. خیره به در و گاه به بیرون. رو به سارا

دیدار: از چند کوچه اونورتر، از بنفشه می رفتین.

سارا: با ماشین و تانک کوچه های بالایی رو بستن (مکث) ما دیر به فکر رفتن افتادیم.

دیدار: (می رود کنار پنجره) این ورم که... (خیره به غلام) می شه، اما مشکله، از خم کوچه ردشین کار تمامه راحت می افتین به فردوسی و بعدش لب شط. هنوز اون جا تک و توکی از نیروهامون تو اسکله هستن.

باز سکوت. انگار کسی دوست ندارد این سکوت سمج را بشکنند. غلام با صندوق چُه خود ور می رود. سارا آرام سر روی چمدان می گذارد و ماهی سر او را نوازش می کند. ابو سعید خیره به این منظره. برمی خیزد و سمت در خروجی می رود.

سارا: (آرام سر بلند می کند) بووا... بویه!

ابو سعید: می رم تا خونه.

دیدار: پس عراقیا؟

ابو سعید: عراقیا؟! او نا با پیرمردی مته مو کاری ندارن (مکث) او نا با تو جنگ دارن (می رود)

سارا: (راه او را سد می کند) تو رو خدا بووا!

ابو سعید: (سارا را پس می زند) برو کنار دختری.

اما هنوز قدمی برنداشته دیدار راه او را سد می کند. می کوشد که او را پس زند. نمی تواند.

ابو سعید: میری از سر راه یا بزخم تو سرت؟

دیدار: پات رو از خونه بذاری بیرون زدنت عامو. کاری هم ندارن دشداشه پوشیدی و چفیه انداختی سرت یا اسحله نداری. بهشون صباح الخیر بگی یا صُب به خیر... یه گلوله (پیشانی را نشان می دهد)

ابو سعید: (تند و بُراق) گفتم برو کنار!

دیدار: (بلند) برم کنار که چی. اونایی که بدون کارت دعوت ریختن این جا، هر جنبنده زمین و آسمون این جا، براشون دشمنه (آرام و خسته) تو جیب هر کدومشون حکم تیر، با مُهر و امضا نشسته (مکث) عامو راشد.

ابو سعید خیره به او باز می کوشد او را پس بزند. جیغ سارا. غلام صندوق چه را زمین می گذارد و سراغ آن ها می رود. باز سرک کشیدن عطو.

غلام: (بلند) راشد... راشد

ابو سعید: چمدونم... چمدونم وسط حیاط افتاده ابو آرمان.

دیدار: تو همین جا بشین عامو راشد خودم میارمش.

ابو سعید: چمدونم! (سیگاری می گیراند و پُک می زند) چمدونم أبو...؟

غلام: (عصبی) مگه نشنیدی گفت خودم میارمش.

ابو سعید: (رو به دیدار) میاریش عامو؟

دیدار او را پس می زند. از پله ها بالا می رود. اما لحظه ای بعد آرام پایین می آید و دنبال او جابر نیز پایین می آید. همه متعجب به او خیره می مانند.

جابر: کجا عامو. نه بالا نه پایین... هیچ کجا امنیت نداره. مونه بدبخت دلم خوش بود که خونه به خونه و بوم به بوم خودم رو می رسونم لب شط اما همی الان فشنگ تک تیراندازاشون مته برق از دم گوشم رد شد. (همه سرگرم جابر، عطو آرام به داخل سرک می کشد) باز صد رحمت به کوچه و خیابون. تا بخوای راه در رو (روی پله می نشیند) لامصبا دارن تمام شهر و می گیرن. دلت خوشه به کوچه و اون خونه، پا بذاری توش می بینی ده - بیست تا عراقی پخش و پران تو خونه ها و کوچه - پس کوچه ها زایر!

ابو سعید: چمدونم!

همه گرد جابر. غافل از عطو که حالا می آید تو با ترس و لرز و احتیاط

ماهی: یعنی هیچ راهی نیست زایر؟

جابر: آلا از کوچه - پس کوچه ها و کنار دیوار تا برسیم خیابون فردوسی و بزیم به شط و کوت شیخ.

دیدار سری تکان می دهد و سوی در می رود. سارا دنبال او. از آن سو عطا صندوق چه را بر می دارد

سارا: آقا دیدار (دیدار می ایستد) منم میام.

دیدار: چی؟

سارا: چیزی دارم بایست بیارمش.

ماهی: خب بگو دیدار بیاره خاله.

سکوت. عطا در حال خارج شدن که جابر او را می بیند.

جابر: زایر (بلند) هی زایر... ولک زایر!

همه سوی عطا می چرخند. غلام آرام به او نزدیک می شود

غلام: این جا چی می کنی؟

عطا: (دستپاچه و نگران) م م من آقا؟

دیدار: آقا اجازه هست

سکوت. دیدار کنار سارا می رود

دیدار: چی بیارم سارا خانم

سارا: تو کمد، کنار عطرها، یه دستماله

دیدار لبخندی می زند و می رود. جابر بلند می شود

جابر: صبرکن عامو باهات پیام (می رود اما صدایش می رسد) دو نفری بهتره سرکار.

باز سکوت. غلام سوی عطا می چرخد. عطا صندوق چه را سوی او می گیرد.

عطا: افتاده بود تو دست و پا.

غلام: گفتم این جا چی می کنی بُز مجه؟

عطا: سر هر کوچه ده بیست تا تانک گذاشتن و چند لشکر سرباز. این کوچه (اشاره به در حیاط پشتی) تنها خیابونی یه که طرف شط و...

غلام: (حرف او را قطع می کند) مگه این جا شاه راهه یا دروازه (مکث) گفتم این جا...

عطو: (حرف او را قطع می کند) گفتم خودم و از همین کوچه (اشاره به پنجره) برسونم لب شط. سگ پدر اسر پیچ کوچه منو دیدن ورگبار
و بستن بهم. راه فرار

ص: 79

نداشتم از تو سولاخ رُمبیده خونه تون تنگیدم تو آقا!

غلام: مهمون ناخونده همیشه از در میاد تو نه دیوار رمبیده!

و صندوق چه را از دست او می قاپد. عطا اطراف را می نگرد. انگشت می کند توی محل ترکش ها. می رود سراغ ابو سعید که ته سیگارش را زمین می اندازد.

عطا: عامو راشد!

و دو انگشت خود را به علامت سیگار نشان می دهد. ابو سعید رو بر می گرداند. عطا شانه بالا می اندازد چشمش به سیگار سوخته ابو سعید می افتد. آن را بر می دارد.

عطا: پع ... این همه سرباز. لامصبا تو دست هر کدومشون دو سه تا تفنگ و خمسه و خمسه (سکوت دیگران را می بیند اما کم نمی آورد) سقف تمام خونه ها رو رمبوندن.

به ابو سعید می نگرد و سیگار را نشان می دهد. ابو سعید بی میل کبریت را به او می دهد. سیگارش را روشن می کند. پکی می زند. با تلخی.

عطا: آه... این که توتونش مته گه گاو خشکه زار را ...

غلام: (عصبانی حرف او را قطع می کند) زبون به دهن بگیر مَطّوری... بی ادب!

عطا: خب آقا... اجازه.

غلام: گفتم نه، همیشه.

عطا سرخورده پکی به سیگار می زند. می رود کنار ابو سعید. پک دیگر. دست می کند توی جیب انار پلاسیده ای در می آورد. نصف می کند. نصف را توی دهان می گذارد و می رود نصف دیگر را به سارا و ماهگل تعارف می کند.

عطا: کلی از اینا زیر درخت ریخته.

سارا و ماهگل توجه ی نمی کنند، برابر غلام می گیرد. غلام خیره به انار نصف شده، سیلی ای به گوش او می زند. دانه های انار از دست عطا می ریزد. عطا عصبی دست توی جیب می کند. اما پس از مکثی آرام دستش را بیرون می کشد. به دیوار تکیه می دهد و بازی می کند با کبریت و حرف زدن با خودش انگار، اما صدایش را می شنویم.

عطا: نه ام همیشه به آبی می گفت عابی. مونم وقتی می گفتم عابی سرم داد

می زدین آقا واسه ننه ام مهم آسمون بود. چه آبی باشه چه عابی، حتی اون وقت هایی که بووام بوی گند بیره و عرق سگی از دهنش می ریخت بیرون و مست می زد سه چار دندونشو می شکست، باز دلش به آسمون خوش بود. مونم یاد گرفتم بنویسم آبی و بخونم عابی، حتی «ت» ی دو نقطه ترس رو با طای دسته دار بنویسم (مکث) شما خیلی زحمت کشیدین (صدای رگبار. گونه اش را لمس می کند) حتی فرستادین از دفتر آقا ناظم دو تا ترکه سبز درخت بیارن شاید از ترس یاد بگیرم چه طور بنویسم، چه طور بخونم (لبخند) اجازه، اون ترکه ها، شاخه های تو کوچه افتاده درخت انار شما بود آقا (مکث). انگار گسی انار را زیر دندان احساس می کند) چه انارهایی. گس و دومزه. لایه سفیدک می چسبید به سقف دهن. همیشه چل مو پر می کردم از انار کال. هی هی آقا معلم خیلی زحمت کشیدین اما نشد و شدم اون چیزی که بایست می شدم. که بودم، که هستم و چیدن انار از درخت خونه همسایه اونم بدون اجازه، چیزیه که الانم هست.

از سر تفتن دو سه چوب کبریت را آتش می زند و به آتش آن می نگرد. ابو سعید کبریت را از دست او می قاپد. صدای تیراندازی شدید و هیاهو. سارا مضطرب دم در سرک می کشد. ناگهان چمدانی کهنه به داخل پرتاب می شود و متعاقب آن صدای رگبار نزدیک و فریاد دیدار و هیاهوی جابر.

دیدار صدا: آخ... کثافتا... کثافتا!

صدای رگبار و لحظه ای بعد دیدار در حالی که جابر کمر او را گرفته و خون از رانش شتک می زند، وارد می شود. ماهی می دود طرفش. غلام همراه با صندوق چه به یاریش می رود و به دیوار تکیه اش می دهند. ابو سعید می رود سمت چمدان

ماهی: چی به روزت آوردن خاله؟

جابر: گفتم همیشه تو کوچه پا گذاشت. تک تیراندازاشون سایه آدمو می زنن زایره (سکوت). همه خیره به زخم دیدار).

ماهی: (رو به غلام) په چرا ایستادی مرد. برو تو اون اتاق پارچه و دوا سرخ رو بیار

(مکث) دهقانی؟

غلام صندوق چه را زمین می گذارد و می رود توی اتاق بغل راه پله. ماهی دنبال چیزی مثل پارچه می گردد. عطا می آید دستمالی سوی او می گیرد و با پا صندوق چه را سوی خود می کشد. سارا برق آسا در برابر دیدگان دیدار و ماهی تیکه ای از مقنعه خود را می درد و سوی ماهی دراز می کند. دیدار با نگاهی عمیق به پر مقنعه و زیر لب ترانه ای را به گویش بختیاری زمزمه می کند.

دیدار: شو دراز و مه بلند دلم نگیره جا

هر کی من جامون نشست دلس چی دلم با (1)

ماهی: (زیر لب) چی شد این دوا (بلند) چی شد این دوا؟

عطا خم می شود روی صندوق چه اما جابر پایش را میان دست او و صندوق چه حایل می سازد. هر دو خیره به هم. در این موقع غلام با وسایل پانسمان وارد می شود و پس از دادن آن ها به ماهگل صندوق چه را بر می دارد. ماهگل حین پانسمان زخم

ماهی: می ارزید ابو سعید می بینی پای بچه ی مردم چه قاجی برداشته (سارا در کار پانسمان به او کمک می کند) چمدون... چمدون!

سارا: چمدون... اینم چمدون... چی داری زایر... گنج... بین چی به سر جوون مردم اومد!

ابو سعید سیگاری برای خود می پیچد و می گیراند. چمدان را به آغوش می کشد.

عطا: پاشون به این کوچه رسیده؟

دیدار:...

عطا: په راه در رو (سری تکان می دهد) الفاتحه!

دیدار:...

عطا: حتماً تا خود خیابون آرش قطار سرباز و تانک هاشون و ردیف کردن

دیدار:...

جابر: (می رود سراغ کلمن و توی سر آن آب می ریزد) گنجشک رو هم تو آسمون می زنن

ص: 82

عطو: پس چرا ترو نزدن شیخ؟

ماهی: ووی چته بچه. تخم گنجشک شکوندن تو حلقهت عطو؟

عطو: فقط پرسیدم خاله

غلام: نمی خواد پرسی

سکوت. صدای رگبار دور و نزدیک. انفجارهای دور و نزدیک

دیدار: تمام راه رو بستن.

سارا: شنفتی عطو

عطو: (زیر لب) ننه سگ پدر سو...

غلام: (بلند حرف اورا قطع می کند) ساکت!

عطو: آقا اجازه، افتادیم وسط عراقیا، نه راه پس نه راه پیش عامو!

غلام: کسی نامه فداات شوم برات نفرستاده بود (آرام) دیوار رمبیده و حرامی

می آید بالای سر دیدار. خم می شود روی پای او.

غلام: خوبه. خونس بند اومده

سارا: بایست برسونیمش بیمارستان

عطو: (تمسخر) وزیدش مجانی دده!

جابر: کدوم بیمارستان خواهر. دعا کن اول سالم از این جا در بریم اون وقت (می آید و نگاهی به زخم پای دیدار می اندازد) می ترسم

دوبارته سر باز کنه، خونس راه بگیره

عطو: پع به این شانس. آدمی که بدشانسه، اقبالش هم مته روی مو سیاهه، شما که دو تا با هم بودین اون دیو... (حرف خود را می خورد)

اون مردک که فقط این مادر مرده رو می بینه، په تونه ندیدن شیخ؟

ماهی: عطو!

جابر: مواز ترس روزمین خودم و می کشیدم اما این سرکار، ماشاالله!

سکوت. عطا از پنجره خیره به دیوار ویران حیاط پستی.

عطا: هوا تاریک بشه میشه از همین در بریم تالاب شط.

ص: 83

جابر: یعنی لب شط نیروهای خودی هستن؟

عطو: خودت برو ببین.

می آید بالای سر دیدار. ناله ی دیدار آرام و دور است اما سارا پریشان و مضطرب. صدای تیراندازی شدید و گاه انفجارهای دور و نزدیک. دیدار زیر لب واگویه ای به گویش بختیاری با خود دارد که برای ما چندان مفهوم نیست. عطو نگاهی به او می اندازد می رود کنار ابو سعید.

عطو: تو هم تو این چمدون گنج داری عامو راشد؟

ابو سعید خیره به او چمدان را به آغوش می کشد. جابر پاکت سیگارش را در می آورد و می گیراند عطو خیره به او. غلام وارد حیاط پشتی می شود و می رود سراغ درخت. ماهی سری تکان می دهد و از ساختمان بیرون می زند. حالا ماهی و غلام را در قاب پنجره، کنار درخت داریم.

غلام: (بلند. به ماهی) شاخه هاشو می بینی ماهی. زنده ن خانم!

ماهی: تو رو خدا بیا تو. وضع رو که می بینی. بمب و....

غلام: (حرف او را قطع می کند) نترس خانم. نترس!

و پس از لمس شاخه های درخت باز می گردند. لبخندی بر لب دارد. ماهی کنار سارا می رود. سارا خیره به دیدار. ماهگل او را نوازش می کند.

سارا: خوب میشه خاله ماهی؟

ماهی: انشاءالله!

سکوت. جابر بلند می شود، از پنجره بیرون را نگاه می کند و آرام می زند بیرون، توی حیاط.

ماهی: اینم... هی (سری تکان می دهد. رو به سارا) خاله هنوز هم...؟

سارا: نمی دونم خاله ماهی. بعد از مجلس اون روز (سری تکان می دهد) نمی دونم؟

ماهی: (نگاه دیدار می کند) واسه همین در به روی تمام خواستگاریهاست بستنی خاله؟

سارا: (نگاه دیدار می کند و بعد ابو سعید) نمی دونم خاله... نمی دونم. سعید که سرش پر بود از هوای کویت. وقتی رفت و بعد چند روز مو جای بلند شکسته های لنج

ناخدا مدورو آورد همه چشم انتظار شط نشستیم. نه ام تا زنده بود همیشه می گفت یه روز آب خسته میشه و صیدش رو پس می ده که این حسرت تا آخر عمر به دلش موند، اینم حال و روز بووام. چی می تونستم بکنم خاله (نگاه دیدار می کند) چی می تونم (آرام) بکنم خاله؟

عطو از توی پنجره جابر را می پاید. ما جابر را توی قاب داریم که آرام از شکاف دیوار به بیرون سرک می کشد

عطو: داره چه کار می کنه؟

غلام: اینم مته تو دنبال راه فراره

عطو چیزی نمی گوید. آرام می رود طرف راه پله. هنوز پا بر اولین پله نگذاشته که صدای انفجار نزدیک به گوش می رسد و همه سوی پنجره می چرخند. جابر با عجله خود را به اتاق می رساند. نفس زنان کنار دیوار وا می رود. عطو می رود برای او آبی می ریزد و به دستش می دهد.

عطو: نگفتی اسمت چی... (جابر حرف او را قطع می کند)

جابر: جابر، پسر زار شریف (آب را می نوشد) تو بازار صفا میوه فروشی داشتیم.

عطو: تا حالا تو صفا ندیدمت زایر!

جابر: مو همیشه تو انبار دنبال جنس بودم.

عطو: هه...

عطو می رود گوشه ای می نشیند. سارا با پر مقنعه عرق پیشانی دیدار را پاک می کند. ماهگل خیره به دیدار.

ماهی: (درد آلود و شکسته) هیچ وقت از هم جدا نمی شدن. همیشه با هم بودن.

سارا: (همان گونه) هر وقت نه ام بهش می گفت کجا می گفت خونه خاله ماهی. پیش آرمان.

ماهی: هر وقت دیر می اومد خونه، دهقانی سرش داد می زد کجا بودی این وقت شب. می گفت با دیدار خونه سعید بودیم (مکث، با بغض فرو خورده) چی شد سارا. چی شد یه مرتبه. همه چیز یه مرتبه شروع شد و تمام شد؟

ص: 85

سارا: میگن آب روزی صیدش و پس می ده. ننه ام عمری نشست رو به آب تا کی شط صیدش و پس بده (مکث) اون قدر نشست و نشست تا خودش شد صید شط (رو به ابو سعید) حالا نوبت بووامه. از وقتی از گمرک زد بیرون، اسکله رو ول نمی کنه. اونم منتظره، منتظره خاله.

ماهی او را به آغوش می کشد. صدای ناله دیدار. جابر می آید و پیشانی دیدار را لمس می کند.

جابر: تب کرده!

ماهی پیشانی دیدار را پاک می کند.

جابر: خسته شدی زایره.

غلام: این آقا راست میگه ماهی خسته شدین.

سارا: (ملتمسانه) مهم نیست عامو؟

غلام: خودت وضع و که می بینی بابا. بهتره شما هم استراحتی بکنین.

جابر: راست گفتن آدم خودش مریض شه اما مریض داری نکنه!

غلام با صندوق چه می رود کنار پنجره چمباتمه می زند. جابر قرصی درآورده و به ماهگل می دهد.

جابر: مُسکُنه؟

و خود می رود آب آورده و به دیدار قرص را می خوراند.

ماهی: خدا عمرت بده زایره.

جابر سری تکان می دهد و آرام باقی مانده ی آب را توی حیاط می پاشد. عطا او را دیده سری تکان می دهد. جابر روی پله می نشیند عطا به ابو سعید نزدیک می شود که سر روی چمدان گذاشته است.

ماهی: الحمدلله خوش بند اومده (آهسته) کمی استراحت کن دختر!

سارا سری تکان می دهد. صدای دور و نزدیک رگبار. همه در دنیای خود غوطه ور هستند و چندان توجه ی به عطا که حالا آرام دارد دست توی جیب ابو سعید می کند، ندارند. عطا آرام قوطی سیگار را در می آورد سیگاری پیچانده و آتش می زند. قوطی را دوباره

توی جیب ابو سعید می گذارد. پُکی می زند. می آید بالای سر دیدار. سارا سر بلند می کند به او می نگرد.

عطو: آقا معلم همیشه بهشون می گفت رفقای مدرسه ای. سه تاشون همیشه با هم بودن. لب شط، تو کلاس، زمین فوتبال، سینما (مکث).
پک دیگر) زرنگ بودن. همیشه سر به سرم می گذاشتن. همین دیدار. همیشه صدام می کرد.

دیدار: (آرام چشمانش را باز می کند. آهسته و خسته) ها عطو سیاه معرکه گرفتی؟

عطو: (سیگار را دم دهان او می گیرد) بزن شارژ شی (دیدار امتناع می کند) هیچ چی داشتم می گفتم که شما سه تا چه قدر سر به سرم می گذاشتین.

دیدار: (آهسته) نه تو هم خیلی آروم و سر به زیر بودی عطو (به پنجره می نگرد) لونه هیچ گنجشکی از دست تو و سنگ تو در آمون نبود (آهسته تر) حتی کُنارای سبز و انارهای کال.

عطو: (می خندد) چه روزگاری داشتیم دیدار. یادته، اون روز سر کلاس ریاضی تو کشو میز معلم گنجشکی گذاشتیم. بیچاره تا می خواست رو تخته چیزی بنویسه صدای جیک جیک بلند می شد. اولاش فکر می کرد کار مونه. دید اون روز عطو دست به سینه مته بچه آدم داره به درس گوش می ده. رفت سراغ میزش. بنده خدا تا در کشور رو باز کرد گنجشکه مته تیر پر کشید تو آسمون. زَهله اش بدجوری ترکیده بود. رنگش شده بود زرد (آهسته تر) مته رنگ میت (باز پک) چه روزگاری بود، هی هی ...

سری تکان می دهد و به دیوار تکیه می کند. صدای رگبار. دیدار خیره به در ورودی. آنگاه خسته اطراف را می نگرد. همه غرق خود. جابر نیز سر به دیواره پله، یعنی دارد چرت می زند اما گاهی با چشمانش نیمه باز وضع را می سنجد.

دیدار: آدمی زاد خلقت عجیبی یه (سکوت) می بینی. یه قدم اونورتر، پشت درِ خونه، دشمن نشسته اما اینا مته یه بچه که از بازی تو کوچه خسته شدن، چشم رو هم گذاشتن (مکث) تو نمی خوای استراحت کنی؟

سارا: پات؟

دیدار: نگران نباش!

سارا سری تکان می دهد. بر می خیزد. اما دیدار...

دیدار: سارا (مکث) مته این که به هذیون افتاده بودم.

سارا: (سری تکان می دهد) فقط می خوندی.

دیدار باز ترانه را زیر لب زمزمه می کند و ما انگار پژواک آن را می شنویم. سارا می خواهد برود اما صدای دیدار او را به خود می آورد.

دیدار: وقتی حلقه ها ورود و بدل کردیم فکر کردم دارم به آرزوهام نزدیک می شم اما به مرتبه همه چیز بهم خورد. همه چیز تمام شد. به پسر عموهات برخوردی بود که بووات دختر به غیر طایفه بده. پیغام پس پیغام که حلقه بی حلقه، نشونی بی نشونی و عاموراشد برای این که شر به پا نشه گفت همه چیز تمام شد. همه چیز...

سارا: اما من حلقه رو نگه داشتم (با شرم) مته تو

دیدار آرام انگشت حلقه دار خود را تماشا می کند، سپس از توی جیب دستمال کوچکی را در می آورد و به سارا می دهد. سارا آرام از میان دستمال حلقه ای را در می آورد. سپس باز آن را توی دستمال می پیچد.

دیدار: بعد از اون ماجرا دایه ام تک تک دخترای ایل رو قطار کرد. خاتون، گل بس، سروناز... بیچاره وقتی سکونم و می دید داد می زد که نمی دن دایه. دختر به طایفه غیر نمیدن. بووام تو سکوتش گم شد و میون دود سیگارش زیر لب می گفت: چی میگی زن، عشق این چیزا رو نمی فهمه. عشق عرب و عجم و ترک و بلوچ سرش نمیشه. لیلی زایل بود و مجنون زایل (مکث) بووام هیچ وقت رو نکرد باز بیاد خواستگاری. می ترسید باز رونده شه و خنده زار ایل بشه. بیچاره سعید هر چی زد به در بسته زد و من موندم و...

سارا: (حرف او را قطع می کند) بسنه آقا دیدار. بسنه!

دیدار: نه سارا خانم. بذار بگم (مکث، آهسته) باید بگم. می ترسم این حرفا تو سینه ام بشه سنگ مزارم، بشه نوشته سنگ گورم.

پایش را می‌مالد. صدای او به وضوح ضعیف تر شده است. سارا کنارش می‌نشیند. به زخم او می‌نگرد. جابر آرام نیم‌نگاهی به اطراف می‌اندازد، سارا و دیدار را گرم خود می‌یابد. آرام از پله‌ها بالا می‌رود. زمزمه دیدار که هنوز گرم و آگویی خاطرات خویش است به گوش می‌رسد. از دور انگار ترنم ترانه‌ای آمیخته با رگبار گلوله او را به خود می‌آورد.

دیدار: وقتی از دور صدای کلِ عروسی رو می‌شنوم، تو هوای دیگه‌ای غرق می‌شم. چو خابه تن و دبیت به پا. کلاه خسروی به سر و تفنگ برنو به دوش، اسیر حلقه رنگارنگ دخترای ایل، خیره به راه دور و هی‌های سوار و نسیمی که صدای هوسه و یزله طایفه تون رو به جونم می‌ریزه. و تو میای سوار اسب سفید. مردای طایفه تون با تفنگ‌های برنو و شوزنی، اطلس آبی آسمون و سوراخ سوراخ می‌کنن و من تو دشت می‌دوم تا دهنه اسب سفید و بگیرم و عروس و بیارم به بهون تازه ام (مکث) نه... نه سارا، این بار نمی‌ذارم که بری. گم‌شی تو رؤیاهام. این بار، اگه این آتیش فرصت بده، دهنه اسب رو میگیرم و عروسمو میارم تو خونه.

سارا متأثر و شرم زده بر می‌خیزد که برود اما دیدار پر لباس او را می‌گیرد و پس از چند لحظه بی‌رمق پیراهن را رها می‌کند، اما دست دیدار هم چنان سوی او دراز شده است. سارا خیره به او. اما با دیدن لکه‌های خون وحشت زده فریاد می‌کشد.

سارا: خون... خون!

جابر سریع پایین می‌آید و سراغ وی می‌رود

جابر: چی شده؟

دیدار: چیز مهمی نیست!

سارا: پات... پاش. خاله... خاله ماهی!

دیدار: سارا!

جابر: نمی‌خواد چیزی بگی عامو. یه دقه زبون به دهن بگیر کاکا. بینم پات به چه وضعی یه!

زخم پای او را واری می‌کند می‌نگرد.

دیدار: (بی رمق) نمی خوام سارا... نمی خوام حرف نگفته ای تو سینه ام بمونه.

سارا: بسّه (بلند) خاله... خاله ماهی... آقا عطو (بلند) عامو غلام!

همه از خواب می پرند ماهی سوی او می رود.

ماهی: چی شده دختر؟

سارا دست خون آلود دیدار را نشان می دهد.

ماهی: ووی! روم سیا. چی کردی با خودت بچه؟

جابر: زخمش بدجوری دهن وا کرده زایره!

عطو می آید سرکشی زخم

عطو: گوز. سر این زخم به این کوچیکی چرتمون رو پاره کردی کاکا!

ماهی: (بی توجه) کاری بکن دهقانی!

غلام: چه کار کنم زن؟

ماهی: چی می دونم؟

جابر: (وارسی زخم پای دیدار) باه باه این که هنوز تیر تو پاشه زایره

سارا: (ملتمسانه) عمو غلام (سوی او می رود) تو خونمون پماد زخم داریم.

دیدار: (خسته) سا... را.

عطو: (به ابو سعید) تو چمدونت قرصی، دوايي نداری زایره؟

جابر: می خوام برم از خونه تون پماد و بیارم؟

عطو: چی میگی شیخ. مگه نمیگی تو کوچه منتظرن؟

جابر: نمی بینی جوون مردم به چه روزی افتاده... همیشه دست رو دست بذاریم.

غلام: یعنی پماد به این زخم افاقه می کنه.

جابر: از هیچ چی که بهتره عامو.

عطو: (در را نشان می دهد) په چرا وایسادی؟ برو. راه باز و جعهده دراز... بسم الله!

جابر: خُب... خُب، په چرا تو نمی ری؟

عطو: من (مکث) می ترسم... خوبه؟

جابر: هِه!

ص: 90

عطو: (سینه به سینه او. خفه و آهسته که کسی نفهمد) تو بو می دی زایر. خیلی هم بو می دی. از همون اول که پریدی تو (رو به ابو سعید) تو چیزی نیوردی زایر. تو اون چمدون صاب مرده ات یعنی هیچ چی نیست... ها؟

می رود سراغ چمدان و به زور می خواهد در آن را باز کند اما ابو سعید نمی گذارد. جابر به یاری ابو سعید می آید. دو مرد با هم گلاویز می شوند. عطو قلدرانه او را به روی کلمن پرتاب می کند. کلمن و جابر با هم واژگون می شوند.

غلام: ای داد!

صندوق چه را زمین می گذارد و سریع کلمن را برداشته و لبه پنجره می گذارد. عطو می رود سراغ چمدان باز.

غلام: (با تحکم) مطوری، تمامش کن (مکث) شاید تو اون اتاق چیزی پیدا بشه.

و می رود توی اتاق. جابر بلند می شود. روی لبه پله می نشیند. سپس می رود سراغ کلمن. توی آن را نگاه می کند و آن گاه سروته اش می کند یعنی این که آبی نمانده. کلمن را بر می دارد و سوی در می رود، اما پشیمان باز می گردد و به حیاط پشتی می رود. می رود سراغ لوله آب. ماهگل خیره به کار او.

ماهی: (بلند) آب قطع شده.

جابر دستی تکان می دهد و از دیوار ویران می زند بیرون.

ماهی: کجارت تو این حیص و بیص؟

عطو: کلو شده.

قدم می زند. زنان سرگرم کار زخم پای دیدار. عطو آرام می رود سوی صندوق چه. آن را بر می دارد. دور از چشم دیگران می خواهد آن را بگشاید. متفکر. آن را زمین می گذارد می رود سوی پله. ناگهان صدای رگبار و همهمه از بیرون. همه خیره به در. غلام با بسته ای کوچک از اتاق بیرون می زند. باز صدای رگبار شدید و هیاهو. صدای جیغ زنی. عطو سوی در می رود. ناگهان زنی آشفته، پریشان، لباس دریده آثار ضرب و شتم بر چهره پرتاب می شود داخل.

ماهی: (سراپا می ایستد زیر لب) ننه ساهر!

سارا: (زیر لب) حوریه (سوی او می دود) اُم ساهر!

اورا به آغوش می کشد. صدای پایی و خنده بلند و مستانه یک سرباز عراقی که نامفهوم می خواند و به زبان عربی عربده می کشد.

سرباز عراقی: و نیچ یا حلوه... یا حباب [کجایی ای زیبا روی. ای دوست داشتنی].

عطو سریع می رود سوی اسلحه اما دیدار زودتر اسلحه را برداشته و سوی در می رود. عطو پشت در پنهان می شود و آرام چاقوی ضامن دار خود را بیرون می کشد. حوریه وحشت زده در خود میچاله می شود. سارا می کوشد او را به آغوش کشد. در این موقع سرباز عراقی با شلوار نظامی و زیرپوش رکابدار و کثیف وارد می شود. می خواند

سرباز عراقی: یا عیون السود ما جوزن انه [ای سیاه چشم هرگز از تو دست نمی شویم].

اما با دیدن سارا یکه می خورد. تلوخوران گامی جلو می گذارد.

سرباز عراقی: وه... وه جنت النبی. جنت النبی. هله... هله بنات الجنّه.

حوریه از ترس به سارا می چسبد. سرباز به آن ها نزدیک و نزدیک تر می شود. غلام دست می برد اهرم آهنی را بر می دارد. دیدار دست سوی گلنگدن می برد اما عطو با حرکتی برق آسا چاقو را از پشت سر بر گلوی سرباز می گذارد و...

نور آرام می رود.

صدای جیغ دردناک حوریه.

بُرش دوم: «و خاک ترجمه همه رؤیاهاست»

نور می آید.

همان مکان. همان آدم ها و جسد سرباز عراقی در میان. جابر مات، کلمن به دست کنار در حیاط پشتی. غلام عصبی قدم می زند. حوریه مات میان دوزن. جابر کلمن را لبه پنجره می گذارد. می خواهد برود بیرون

ص: 92

غلام: کجا؟

جابر: آخه اگه بفهمن (جسد را نشان می دهد) تَشْمون می زنن آقا؟

غلام: (عصبی) آب تولونه مورچه ها ریختن.

جابر قدم زنان نزدیک زنان می رود. حوریه با دیدن او بیش تر در آغوش سارا گم می شود. ماهی برای او آبی می آورد. جرعه ای به او می دهد و با بقیه آن چهره اش را می شوید

ماهی: که چی، دست رو دست می گذاشتیم تا بره سراغ... هی هی هی مردونگی رو مر...

جابر: (حرف او را قطع می کند) حرف سر مردونگی نیست زایره. وقتی بینن یکی شون کم شده مٲ مور و ملخ می ریزن و خونه به خونه دنبال رفیق شون می گردن. بریزن این جا اینو بینن می دونی چی میشه... ها؟

غلام: (رو به عطو) پاشو... پاشو. تو ایی دسته گل رو آب دادی!

عطو: چه کار کنم آقا؟

غلام: این لاشه رو از خونه ام بنداز بیرون.

دیدار: بیرون که نمیشه آقا!

عطو: دیدار راست میگه آقا. کجا ببرمش؟

غلام: چی می دونم، سر قبر بووام. سر قبر جد و آبادت.

جابر: آقا راست میگه. اینو بینن به صغیر و کبیر رحم نمی کنن.

عطو: راست میگه، راست میگه... چی؟ اون قدر سرباز این جا ریخته که حساب و کتابش هم از دست خودشون در رفته. کجا می دونن کی حاضره، کی غایب عامو!

جابر: یه قرون بده آش، به همین خیال باش!

غلام: گفتم قبل از این که بوی گند این لاشه خونه رو پر کنه بندازش بیرون!

عطو چیزی نمی گوید. می رود آبی می نوشد. جابر روی پله می نشیند.

جابر: از چار طرف شهر دود آتیش بلنده، از گمرک.

ابو سعید: (سربلند می کند) گمرک، سنتاب.

جابر: ها زایر. از همه طرف. سینتاپ، میدون راه آهن، پادگان دژ، پارسااون. شهر شده جهنم.

عطو در کلمن را می گذارد. به حیاط نگاه می کند. سری تکان می دهد. می رود سراغ جسد. جیب شلوار او را واریسی می کند. دو - سه بسته شکلات و آدامس می یابد. آن ها را سوی زنان می برد.

غلام: حرومه.

عطو: چی حرومه آقا؟

غلام: اون هله هوله ها رو میگم بچه.

عطو: (انگار اتفاقی نیفتاده) نه آقا. روش فارسی نوشته نیگا کنین (شکلات را نشان می دهد) می بینی آقا معلوم نیس اینا رواز دکون کدوم ننه مرده ای کش رفتن.

غلام: گفتم حرومه، می فهمی!

عطو شکلات را توی دهن می چپاند. با زحمت جسد را به دوش می کشد و سوی در حیاط پشتی می رود. غلام اما...

غلام: کجا؟

عطو: (بی قید) تو باغچه حیاط خاکش کنم آقا

غلام: تو باغچه، کنار ریشه های گنار؟ (مکث) گه خوردی، غلط کردی!

عطو توجه ی نمی کند. می رود سوی در. غلام سینه به سینه اش، او را به عقب می راند.

عطو: (عصبی) خدا مصب په این گه و کجا قایم کنم (بلند) تو گور بووای بووام... ها؟

غلام: (با تحکم. سوی در خروجی اشاره می کند) بیرون!

ماهی: (ملتمسانه) غلام... ده.. قانی!

غلام: گفتم بیرون. همین الان

و عطو را سمت در خروجی می راند. عطو در حال واژگون شدن، عصبی جسد را بر زمین رها می کند و خارج می شود. سکوت. لحظه ای بعد صدای رگبار گلوله.

ماهی: یا ابو الفضل، یا سلطون ابراهیم (رو به غلام. بغض آلود) خوب شد. راحت شدی... ها؟

غلام: ماهی!

ماهی: بسه غلام... بسه دهقانی

غلام: چی چی بسه زن. این و این جا بینن می دونی چه بلایی سرمون میارن... ها... خاک خونه رو به توبره می کشن. سقف این جا رو سرمون خراب می کنن، به دار و درخت هم رحم نمی کنن. می فهمی به دار و درخت هم رحم نمی کنن ماهگل، بدون این (اشاره به جسد) شاید اسپرمون کنن، اما این جسد (سر تکان می دهد)

ماهی: بسه دهقانی. نه این که چیزی رو سرمون خراب نشده... چرا نمی خوای بفهمی. همه چیز تمام شده. همه چیز داره تمام می شه مرد. خوب نیگا کن. درخت رو می بینی. به سرشاخه هاش چه قدر برگ مونده. کدوم گنجشک مادر مرده ای لابلای شاخه هاش میاد لونه می کنه، کدوم پرندۀ خسته رو شاخه هاش می شینه؟

غلام: تو نمی فهمی چی داری میگی. نمی فهمی ماهگل!

ماهی: غلام روز آخر خدا داره نزدیک میشه. داریم به قدم به آخر دنیا نزدیک می شیم (مکث) درخت... درخت (بلند) اون طرف تر از این شهر سوخته و خاکستر شده، شهر دیگه ای هم هست. آدم دیگه ای هم هست که همیشه به بهونه اش زندگی کنیم و درخت دیگه ای بکاریم (شکسته) منم مٹ تو، دلم به اون درخت خوش بود. به برگاش، شاخه هاش و ریشه هاش که از زیر خاک راه گرفته تو خیابون (مکث) اما حالا چی. خوب نیگاش کن. شاخه هاشو می بینی.

می رود بیرون سوی درخت. غلام نزد او می رود. حالا ما هر دو تایی آن ها را از توی قاب پنجره می بینیم.

ماهی: (چنگ می زند به شاخه خشک درخت و دوسه برگ پلاسیده را می کند) می بینی پلاسیده و خشک.

غلام: درخت هنوز زنده اس. ریشه اش زنده اس.

ص: 95

ماهی: هیچ چی تو این شهر زنده نیس. رو همه چیز این شهر خاکستر پاشیدن...گرد مرگ پاشیدن!

غلام: اما درخت باز هم درخته و فصل دیگه به غیر از این فصلی که همه چیزش داره خاکستری می شه باز برگ می ده. باز کُنار می ده و گنجشکا میون شاخه هاش لونه می سازن (مکث) می بینن. اونم برگی سبز (برگ را می کند به ماهی نشان می دهد) سبز (می رود که این اتفاق را به دیگران نشان دهد) می بینن، می بینن؟

می آید توی قاب پنجره و برگ را نشان می دهد.

جابر: ای آقا. تو این هیر و بیر که دارن شهر و با آدماش به آتیش می کشن سبزی و خشکی یه درخت چه توفیری می کنه.

غلام: (برگ را برابر نگاه او تکان می دهد) می بینن سبزه. می دونی یعنی چی...ها. یعنی درخت زنده اس، ریشه اش زنده اس، شاخه هاش زنده اس (مکث) تو چی زایر... ریشه رو می فهمی؟

جابر پا پس می کشد اما ماهی از آن سو خشمگین شاخه درخت را گرفته، می تکاند. غلام سوی او می دود خشمگین دست بالا می برد سارا از پنجره خیره به آن ها.

سارا: (گریان و بلند) عامو غلام. خا... له

صدای گریه بلند ماهی. غلام مات به او می نگرد. سارا بیرون می رود و او را با خود می آورد. غلام خم می شود و مستی برگ بر می دارد و شکسته وارد اتاق می شود.

غلام: (دردآلود) چرا... چرا ماهگل چرا تو؟ تو شدی باد پاییزی درخت من (مکث) چرا... چرا؟

و گوشه ای می خزد. صدای رگبار دور و نزدیک و واگویه ی دور و نامفهوم ماهی.

سارا: بسنه خاله... تو رو خدا خاله!

ماهی: رود... رود رود (می موید. صدای رگبار. دور و نزدیک) چند تا جوون دیگه بایست بمیره سارا. چند تا... رودم...

هر دو در آغوش هم. پژواک گریه او. حوریه مات بر می خیزد. می خواهد بیرون برود.

جابر متوجه او شده، سد راهش می گردد. حوریه با دیدن او هراسان پس می رود. زیر لب کلمات نامفهومی را تکرار می کند.

حوریه: (مدام سر تکان می دهد) لا... لا... نه... نه... نه.

سارا او را باز می گرداند. اما با دیدن جسد، به آغوش سارا پناه می برد. جابر سیگاری آتش می زند، غلام خیره به جسد. قدم می زند. سیگار را از دست جابر می قاپد. پکی می زند. به سرفه می افتد و سیگار را پرتاب می کند. جابر سیگار را بر می دارد. حالا آرامش زودگذری به خانه بازگشته است. دیدار بی رمق، دست به دیوار بر می خیزد

سارا: کجا؟

دیدار لبخندی می زند. لنگان می رود سراغ جسد. می کوشد آن را از زمین بلند کند، اما یارای آن را ندارد و خود کنار جسد آوار می شود.

غلام: انداختی کولت، خب کجا می خوای ببریش؟

دیدار: آخرش چی آقا. این جسد این جا (نگاهی به زنان می اندازد) آخرش چی؟

غلام چیزی نمی گوید. می آید که جسد را بلند کند. جابر با سرعت می آید و جسد را به دوش می اندازد و در برابر نگاه پر استهفام دیگران به حیاط می رود.

غلام: این کیه خدا... هی!

نگاهی به دیگران می اندازد و سوی در می رود

ماهی: کجا دهقانی؟

غلام چیزی نمی گوید و به دنبال او می رود اما پس از لحظه ای همراه با جابر باز می گردد. جابر نفس زنان می رود آبی می نوشد.

جابر: انداختمش تو بشکه وسط حیاط. با حصیر روش رو پوشوندم.

غلام: اون نادون همه رو به زحمت انداخت و خودش سَقَط شد.

با لبخند دست می برد که بازوی او را بفشرد اما با شنیدن واگویه دردناک حوریه، دستش را پس می کشد.

ماهی: ننه ساهر!

سارا: ام ساهر، خیه... خواهر.

ماهی: حوریه .

اما حوریه دور از جهان و پیرامون خود واگویه ای دردناک عربی را سر می دهد

لا لا لا ای پسر من، فرزند من

بخواب آرام لا لا لا لایی

که دشمن ناتوان و به بیابان گریخته ست

بخواب آسوده بخواب کودک من

صدای حق حق ماهی بلند می شود و همسو با واگویه حوریه، غریبانه می نالد.

ماهی: آورو تو مگر یو غم زیاده آته سوم زونی بره دلم نامرد. (1)

صدای گریه او همه جا می پیچد. غلام رو به پنجره، از شدت تأثر دو کف بر لبه پنجره و ما تکانه شانه هایش را داریم. دیدار لنگان می رود و دست بر شانه او می نهد. غلام سر بر می گرداند و سر بر دست او می نهد. در این موقع صدای پایی شنیده می شود. دیدار سریع با اسلحه سوی در می چرخد. همه مترصد ورود دشمن اند اما عطا آرام سرش را از لای در می کند تو. چشمش به اسلحه می افتد.

عطا: مونم دیدار (مکث) عراقی دیدی کا (وارد می شود).

غلام: کجا بودی؟

عطا چیزی نمی گوید. آبی می نوشد. به دیوار تکیه می دهد. دیدار نگاهی به ساعت می اندازد. پارچه زخم بند پای خود را محکم می بندد. نگاهی به سارا می اندازد. لبخندی به غلام می زند و سوی در می رود.

غلام: کجا؟

دیدار: برم سر و گوشی آب بدم.

عطا: زحمت نکش. اوضاع همون طوریه که بود. فکر کنم پالایشگاه رو هم زدن (مکث) باد بدجوری دود سیاه رو با خودش میاره.

دیدار: اما بایست برم!

غلام: پس چرا اومدی؟

ص: 98

دیدار سکوت می کند. سر به پایین می اندازد و سوی در می رود.

سارا: مگه نشنیدی آقا دیدار؟

غلام: تا نباشد چوب...

دیدار: (حرف او را قطع می کند) به خدا آقا حکایت چوب تر و فرمون نیس (مکث) دستۀ ما ...

عطو: گمونم دارن به پُل نزدیک میشن!

ماهی: دور از جون زبونت گاز بگیر!

سارا می رود کنار دیدار.

سارا: تاریکی که رسید برو...

با شرم سر به پایین می اندازد. عطو بندری می خواند.

عطو: میری و بندر برام چه سوت و کوره

اشکای چشمای مو دریای شوره

جاشوی دریای چشمای تو باشم

غرق دریات شدم و ساحل چه دوره

سارا از دیدار فاصله می گیرد. عطو می زند زیر خنده. قهقهه او توی فضا می پیچد. پژواک قهقهه ای وحشت زا که توی هوا موج می زند. حوریه سر بلند می کند. هراس زده زنان را پس می زند سوی در می دود. سارا او را می گیرد اما او عصبی سارا را روی زمین پرتاب می کند. ماهی به او می پیچد. حوریه چنگ به زلف های ماهی می زند. سارا به یاری ماهی می رود و او را روی زمین می اندازند، اما حوریه چهار دست و پا سوی در می خزد.

ماهی: (بلند) یکی جلوش رو بگیره!

جابر راه رفتن حوریه را سد می کند

جابر: (به زبان عربی) گومی... یالله (مکث. با تحکم) بلند شو... یالله. می خوام بری بیرون که چی... ها... (حوریه خیره به او) برو... برو سر جات بنشین. مگه نمی دونی بیرون چه خبره (حوریه وحشت زده پس می رود و توی آغوش ماهی فرو می رود با خود انگار) لاله... همه گلو شدن، زده به سرشون... دیوونه شدن به

عطو: تمامش کن زایر. نمی خواد این قدر دل بسوزونی (با تمسخر)

ماهی: بسّه عطو. این آقا خدا پدرش و بیامرزه. کاراش همه از سر خیر بوده

عطو: (تمسخر) ها... برا همین اسمش خیرالله ست.

و به حوریه که به رعشه در آغوش ماهی افتاده است، نزدیک می شود.

عطو: (آرام) بسّه دده. به سید عباس بیرون هیچ خبری نیست.

و آرام از تو جیب ساعت شکسته و خون آلودی در می آورد و به او نشان می دهد.

عطو: می بینی. همه چیزو از بین بردن خواهر. همه چی رو. حتی ساعت رو!

حوریه با دیدن ساعت زنجموره می کند و وحشیانه ساعت را چنگ می زند. می بوید. می بوسد. به سینه می فشارد و یک باره بغض سنگین خود را می شکند و گریه تلخ و بی قرارش را سر می دهد. ماهی آرام او را نوازش می کند.

ماهی: بریز... بیار... بشکن خاله این بغض بی کسی ات و بیار مادر... بیار.

سارا کنار پنجره می رود و بی صدا می گرید. عطو می رود کنار ابو سعید. ابو سعید آرام قوطی سیگارش را درآورده سوی او می گیرد، اما سریع دست خود را پس می کشد و خود برایش سیگاری می پیچد. روشن می کند و به دست او می دهد. عطو پک محکمی به سیگار می زند. خیره به دود. حالت چهره اش حکایت از جدالی درونی او برای حرف زدن می کند و انگار حرفی روی سینه اش ماسیده باشد، لب باز می کند...

عطو: سفره ناهارشون وسط اتاق پهن شده بود (لبخند. سری تکان می دهد) ناهار اونم تو این حیص و بیص (باز سری تکان می دهد) شوهرشو می شناسم عاموراشد. همه دور سفره نشسته بودن. ساهر، خالد، سمیره و زار رحیم (پکی به سیگار می زند) سرهانشون (آهسته) رو سفره پلاستیکی افتاده بود و خون از چارگوشه سفره راه گرفته رو قالی (بر می خیزد) قالی شده بود خون خون.

سیگار را عصبی زیر پا می اندازد و با پا خشمگین آن را له می کند و بریده به دیوار تکیه می دهد.

عطو: به هیچ کی رحم نکردن. به هیچ کی. حتی به دختر کوچلو.

روبه دیوار می کند. واگویه دور حوریه. عطر رو می کند به دیوار، آشفستگی در حرکاتش موج می زند. دیدار می رود طرفش. دست بر شانه او می گذارد. عطر از او دور می شود. با دست آبی به چهره می زند.

عطر: (رو به جابر، کنایه آمیز) بوی دجله رو می ده زایر.

باز آبی به چهره می زند. آب از سر و رویش می چکد. ابو سعید دستمالی از جیب در می آورد. به دستمال نگاه می کند و آن را توی جیب می گذارد. چمدان را باز می کند و از لابلای آن پارچه ای سفید در می آورد. خیره به پارچه. پارچه را می دهد به عطر. عطر خیره به پارچه که با آن چه کند. ابو سعید آرام چهره خیس او را پاک می کند و سراغ چمدان می رود. عطر پارچه را به او باز می گرداند و به محتویات چمدان که روی زمین رها شده می نگرد: چند پیراهن، چند قاب عکس. انگشتری عقیق سرخ. عطر آرام انگشتری را بر می دارد. سارا با دیدن انگشتری می گیرد. عطر انگشتر و وسایل را توی چمدان می گذارد، چند عکس را می نگرد. قاب عکسی را به دست می گیرد.

عطر: (زیر لب) رفقای دبستانی.

صدای رگبار بی وقفه و انفجار دور و نزدیک. دیدار به بیرون سرکشی می کند. لنگان سوی عطر می رود و قاب را از او می گیرد. خیره به قاب. صدای ریوی ارتشی و داد و فریاد. جابر مضطرب می خواهد بیرون. دیدار قاب را به ابو سعید می دهد.

جابر: دارن تو کوچه می ریزن.

عطر: می ترسی؟

دیدار: (آماده نبرد) آقا تا دیر نشده برین.

غلام: باز شروع کردی؟

جابر: راست میگه زایر (مکث) هیچ کجا مته خونه تون راه فرار نداره عامو. چند قدم بیش تر تا لب شط راه نیس.

غلام: پس چرا ایستادین. برین... همه تون برین.

دیدار: مگه صداشون و نمی شنوی آقا. بریزن تو این خونه می دونین چی میشه (آهسته) می دونین چه بلایی سر... (نگاهی به زنان می اندازد).

عطو: اجازه... دیدار راست میگه.

غلام: اجازه راست میگه... راست میگه. چی چی رو راست میگه. زندگی و خونه و کاشونمو ول کنم و برم (مکث). دردمندانه) درختی که با تولد آرمانم کاشتم جا بذارم و فرار کنم... ها (سرگشته و پریشان) من هنوز ریشه ام نسوخته. گم نشده.

دیدار: من فکر خودم نیستم. پاشون این جا برسه یا حمام خون راه می اندازن یا... (مکث) لااقل خاله اینا برن (باز سکوت).

غلام: گفتم همه می تونن برن!

ماهی: (معتراضانه) دهقانی!

غلام پریشان کنار پنجره می رود

دیدار: (به عطو) می تونی سر و گوشه آب بدی؟

جابر: مو می رم!

عطو: مو نه گفت، نه تو شیخ.

و بیرون می رود. صدای رگبار و صدای چند انفجار. جابر هراسان.

جابر: برم از پشت بوم نگاهی تو کوچه بندازم (مکث) حیف اسلحه ندارم.

و سریع از پله ها بالا می رود. دیدار نگاهی به همه می اندازد. سوی در می رود اما با شنیدن صفیر دور می ایستد.

دیدار: (با خود) خدای من (بلند) بخوابین روز زمین

و خود روی زمین دراز می کشد. دیگران هم از او تبعیت می کنند. صدای انفجار و لرزیدن خانه. گرد و خاک از توی پنجره هجوم می آورد داخل و ما از پس غبار افتادن درخت را می بینیم با صدای سقوط درخت همه از روی زمین بر می خیزند. وضع اتاق آشفته است. شیشه پنجره فروریخته. کلمن آب واژگون و گردش غبار توی هوا. صدای رگبار و هیاهو از بیرون. غلام سوی پنجره می رود. به درخت افتاده می نگرد.

غلام: (وحشت زده) ماهگل... ماهگل (متأثر و گریان) درخت افتاد. آرمانم مرد!

و تلو خوران سوی در می رود. دیدار جلوی او را می گیرد. حوریه در خود تا شده، گوشه ای کز می کند. غلام وحشیانه دیدار را سویی پرتاب می کند و سوی در می دود. صفیر گلوله

توپ و باز انفجار دیگر خانه را می لرزاند و گرد و غبار سنگین توی هوا موج می زند. صدای رگبار، تک انفجارهای دور و نزدیک. غلام به زانو، از ترس سر میان پا پنهان ساخته. آن سوتر دیدار روی زمین افتاده و اسحله اش دورتر از او. ابو سعید چمدان در آغوش و زنان درهم فرو رفته. عطو سرفه کنان وارد می شود.

عطو: لامصبا خونه به خونه دارن نزدیک میشن و غارت می کنن.

دیدار: (رو به غلام) شنیدی آقا... شنیدی مطوری چی گفت؟

غلام اما بریده و مات نگاهی به صندوقچه دارد و بعد به درخت وسط حیاط.

دیدار: (بلند می شود. لنگان. دم گوش غلام) می ترسم آقا... زن ها... ااااگه اسیر بشن...

خاموش به زنان می نگرد. غلام نمی تواند نگاه از درخت بگیرد. دیدار می کوشد با او حرف بزند اما ترجیح می دهد بچرخد سمت زنان و...

دیدار: برین... برین!

ماهی: په تو؟

دیدار: می مونم!

جیع خفه سارا

عطو: مو هم می مونم... هر دو تامون می مونیم و جلوشون رو می گیریم!

دیدار: با چی می خوای جلوشونو بگیری (ادای او را در می آورد) می مونم... می مونم!

عطو چاقویی از جیب در می آورد، نشان می دهد و بعد از قوطی سیگار ابو سعید که افتاده روی زمین سیگاری در می آورد. می خواهد آتش بزند که صدای پایی می شنود. جابر کُلت به دست از پله ها پایین می آید و ساکی به دوش که آنتن بی سیم از آن بیرون زده است.

عطو: (سیگار را در مشت له می کند) گفتم بو می دی شیخ... بوی گند... بوی عن.

جابر: مٹ سگ دماغ تیزی داری و خوب بو می کشی.

عطو چاقو به دست سوی او خیز بر می دارد اما...

جابر: حووش... حووش... جم بخوری مغز تو داغون می کنم!

دیدار: ستون پنجم!

جابر: ستون پنجم...؟! نه... سروان فائز نعیم... از استخبارات عراق. اسلحه ات رو

ص: 103

بنداز زمین!

ماهی: اما... اما تو که مٹ ما حرف...

جابر: (حرف او را قطع می کند) بیست سال، بیست سال تو سفارت... تو این شهر و این مملکت دارم کار می کنم زایره.

عطو: مواز همون اول شناختت استخباراتی.

جابر: نه... هیچ کس منو نشناخت، فقط ایی زن که شوهرش باغبون سفارت بود.

عطو: پس واسه چی شوهر و بچه هاش رو کُشتی؟

جابر: حیف (خیره به حوریه) که در رفت.

حوریه سر بلند می کند. اسلحه نزدیک او بر زمین افتاده. دیدار خیره به او و بعد به اسلحه... غلام شکسته و پُردرد.

غلام: پس چرا این خونه... خونه من؟

جابر: سوق الجیشی آقا معلم... این خونه دو طبقه، رو به شط و کوت شیخ و عبادان... این از نظر موقعیت سوق الجیشی برا دیدن تحرکات نیروی دشمن یعنی عالی و ایی سرکار که حتماً کلی اطلاعات داره از ستون و گردان و لشکرشون!

دیدار، با تغییر مکان می کوشد نظر او را به خود معطوف کند چون حوریه آرام دارد خودش را روی زمین می کشد و به اسحله نزدیک می کند.

دیدار: می تونستی زودتر از این ها کلک همه مون رو بکنی... پس چرا خبرشون نکردی؟

جابر: استراتژی سرکار... کماندوهای ایرانی داشتن خونه به خونه به این جا نزدیک می شدند، مو که هنوز کارم تموم نشده بود بایست میون شما باشم که شک نکنین، خُب سین جین تمام (صندوقچه را با پا هُل می دهد طرفِ عطو) هی سیا خیلی چشمت دنبال این صندوقچه بود، بازش کن... یالله!

حوریه دارد به اسحله نزدیک می شود. دیدار باز تغییر مکان می دهد

دیدار: من بازش می کنم.

مویه ماهی و کلمات نامفهومی که از دهان غلام بیرون می آید.

جابر: نه... این کاکا سیا بازش کنه!

عطو: ...

جابر به او نزدیک می شود و با ته اسلحه به سر او می کوبد.

جابر: بازش کن تا حرومت نکردم حرامی!

عطو: حرامی... حرامی...

می خندد. جابر کُلت را بر شقیقه او می گذارد. حوریه فاصله چندانی با اسلحه ندارد. عطو زیرچشمی او را می پاید. دست می برد سوی صندوقچه و بعد نگاه غلام می کند. غلام پریشان نگاهی به ماهی که دارد مویه می کند، می اندازد. می خواهد برود سمت صندوقچه اما دیدار مانع او می شود. جدالی خاموش و بعد از پا افتادن غلام.

عطو: (غمگین) آقا... اجازه!

می کوشد صندوقچه را باز کند. با سنگی در آن را می شکند.

عطو: (خیره به محتویات آن) اووه... چه قدر اشرفی و لیره؟

جابر: خالی اش کن... یالله!

عطو محتویات صندوقچه را خالی می کند: روزنامه... چند قطعه عکس... چند مدال ورزشی. لرزه غلام و مویه دردناک.

ماهی: چه یگم چوین گم کار چین ژ دس مینای شکسته نمبو پیوس.

عطو می خندد: تلخ

عطو: اینم گنج... هه... عسک و روزنامه (روزنامه را باز می کند) عسک آرمان که تو بمب گذاری بازار صفا کشته شد... بفرما!

حوریه اسلحه آرام را که بر می دارد عطو نیز روزنامه را به صورت جابر می کوبد. جابر با لگد او را نقش بر زمین می کند و اسلحه را سوی دیدار که در حال خیز گرفتن است می گیرد. خش خش بی سیم.

جابر: دارن می رسن.... (گوشی بی سیم را از ساک بیرون می کشد) بیاین که این جا غنایم زیادی ریخته...

عطو: کثافت... بی شرفا!

جابر: اون خانم ها غنیمت خوبی ان... اما تو و اون دو تا...

اسحله را سوی او می گیرد، انگشت به ماشه که صدای کشیدن گلنگدن بلند می شود. جابر سوی صدا می چرخد. حوریه اسحله را سوی او گرفته است.

جابر: (با اعتماد) عراقیا همین نزدیکی ها هستن... شلیک کنی می ریزن این جا (سر و صدای بیرون) صداشونو می شنوی... ها (تحکم، بلند) می شنوی؟

عطو با چابکی خیز برداشته چاقو را در شکم او فرو می کند. جابر بر زمین می افتد. عطو اسحله را بر می دارد.

عطو: اینم اسحله... خان!

دیدار اسحله را از حوریه می گیرد. ماهی محتویات صندوقچه را در جای خود قرار می دهد.

دیدار: صداشون رو می شنوی آقا؟ برین تا وقت هست از این جا دور شین... برین سمت پُل! یاالله...

سر و صدا بلند و بلندتر. غلام خیره به صندوقچه که در آغوش ماهگل است. ماهی به او لبخندی می زند و صندوقچه را به او می دهد. غلام نگاهی به جسد جابر می اندازد. سر و صدا نزدیک و نزدیک تر.

عطو: آقا تا نیومدن برین

دیدار: خواهش می کنم تورو خدا...

غلام سوی درخت افتاده می چرخد و هوا را می بوید

غلام: پایزه؟

ماهی: داره می رسه غلام!

غلام: (شکسته و افتاده) تو زمستون... اگه درخت بیدار نشه چی ماهی... اگه کسی کنارش نباشه چی ماهگل؟

ماهی: (شکسته تر) بر می گردیم غلام حسین... یه روز بر می گردیم و کنار می چینیم، کنار می چینیم و به مردم محل تعارف می کنیم (بازوی او را می گیرد. می برد طرف

حیاط) بر می گردیم... من و تو... با هم که درختمون تنها نباشه غلام... تنها نباشه... بریم... نترس... نترس... درخت ها این جا زمستون هم از خواب بیدار میشن... بریم... بریم!

و می روند. عطا ابو سعید را سوی حیاط هدایت می کند. سارا رو بروی دیدار. از توی چمدان دستمالِ پیچیده شده ای را در می آورد، آن را باز می کند و حلقه ای را میان آن می بینیم. دیدار حلقه را برداشته، می بوید، می بوسد و میان دستمال می گذارد. سارا دستمال را توی چمدان گذاشته دست حوریه را گرفته سوی حیاط راه می افتد اما در آستانه در می ایستد.

سارا: منتظرم... یادت نره!

دیدار سری تکان می دهد. می روند و ما از پنجره عریض رو به حیاط آن ها را می بینیم. غلام ایستاده خیره به درخت سرنگون شده ابو سعید که دارد آسمان را تماشا می کند. سارا و حوریه سوی شکاف رُمبیده دیوار می روند و بعد همه سمت شکاف به راه می افتند. صدای هیاهو و غرش سنگین تانک... گفت گوی سربازان دشمن... خشاخش بی سیم.

عطا: دارن میان کاکا... دارن میان

صدای پای سربازان، سنگین و پر صدا و رسا و رسا تر.

چشمان عطا و دیدار به در.

نور آرام می رود.

صدای هیاهو و شلیک و ناله و...

5 دی ماه 1384- اهواز «امانیه»

مرداد ماه 1390- اصفهان «مرداویج»

ص: 107

و آن ستاره، خواب چندم زمین است!؟

برای بهمن خان داوری

ص: 109

تداعی گر هال یا سالن بزرگ یک خانه است.

یک پنجره آلمانی در گوشه چپ و در ورودی در سمت راست.

میز پذیرایی چهار نفره به فاصله ای از پنجره با چند صندلی گرد آن. که سینی بزرگ سیلوری که با پارچه سفیدی پوشیده شده، دیده می شود. نزدیک در ورودی یک جا رختی با مقداری لباس آویزان. دورتر از میز، یک قفسه کوچک با کتاب هایی پراکنده در آن و یک قاب عکس که از سقف آویزان است و یک صندلی گهواره ای «راک» نزدیک پنجره سکویی به طول 2 تا 3 متر و 4 پله سکو مانند در وسط صحنه، نزدیک به عمق و در دو سوی آن، دو سکوی کوتاه که حکم نشستگاه نگاه را دارد. سکوی بلند گاهی برای بازگشت به گذشته صورت می گیرد.

از اول تا آخر نمایش سنگینی فضا باید تداوم داشته باشد.

آدم هایی که برای این بازی در نظر گرفته ام:

بهمن دادور: 57 ساله و شکسته تر از این، خواب هایش را می شمارد که به ستاره دور دست برسد.

مونس: 51 ساله و شکسته تر، که عشق را پشت پرچین سکوت معنی می کند.

انتظار: 35 ساله که هنوز رنگ معنای عشق بر کف دستش می درخشد.

سینا: 38 ساله که با تمام عاشقی هنوز نامی برای عشق نیافته است

کارگردان....

داور دادور: که تجلی حضور او فقط قاب عکس است و بس و دیگرانی که آخر نمایش می آیند.

خواب اول زمین:

توی تاریکی صحنه صدای بوق ماشینی بگوش می رسد و پس از چند مکث باز صدای بوق دیگر و نور آرام می آید.

دادور توی صندلی گهواره ای (راک) لم داده، خیره به فضای بیرون پنجره، انتظار آرام به او نزدیک می شود، چمدان کوچک به دست.

انتظار: می شنوین!؟

دادور: مثل ناقوسی پُر صدا تو گوشم داره زنگ می زنه (مکث) جا نمونی دخترا!

انتظار: من از رفتن نمیگم آقای دادور.

دادور: (اشاره به پنجره) اما اون میگه، آخرش چی... آخر این جاده باید از سفر گفت (مکث) دو دسته اند، مسافرا رو میگم. دسته ای شون دوست ندارن تو سالن انتظار بایستن و به نشستن و بلند شدن هواپیماها نگاه کنن و رو به بلندگوهای بزرگ سالن بچرخن و حرفای گوینده محترم فرودگاه رو که هر چند دقیقه یک بار گلوشو جر می ده که مبادا مسافری از سفر جا بمونه، بشنون و دسته ای دیگه چونون به دهنه گشاد بلندگو خیره میشن که آدم فکر می کنه اگه گوینده بدبخت خُناق بگیره و صداش در نیاد خودشون دستاشون رو دور دهنشون بوق می کنن و جای گوینده داد می زنن...

ص: 111

باز سکوت. دادور نگاهی به سینا که روی سکوی بلند نشسته می اندازد. صدای بوق باز. انتظار می آید و از توی پنجره دستی برای کسی تکان می دهد.

انتظار: (بلند) باشه... باشه... الان میام

دادور بلند می شود و می آید طرف او

دادور: می خوای جزو کدوم دسته باشی دخترم، انتظار؟

انتظار: منو دارن تبعید می کنن آقای دادور

سینا با شنیدن این حرف از روی سکو پایین می جهد

سینا: باور کردنش مشکله (خیره به چمدان او)

انتظار: (سینه به سینه او) تو چی رو باور می کنی آقا سینا؟

سینا: خب (نگاهی به دادور و مونس که دارد بافتنی می بافد) خیلی چیزها رو باور کردم، تاوانی از این سنگین تر (و دستی به موهای جوگندمی اش می کشد).

انتظار: (تمسخر) شاید آقای دادور روش نباشه بهت بگه که این جا صحنه نمایش نیست و بهتره این بازی ها رو تو جشنواره ها برابر چشم داورها انجام بدی (مکث) شاید اونا امتیازی بهت بدن، اما من (سری تکان می دهد) حرف از باور نزن سینا که آگه تموم کوه طور پارچه ای از نور بشه، فکر نکنم باز چیزی رو ببینی!

سینا: بازیگر... هوم... کدوم بازیگری رو می شناسین آقای دادور که ده و خُرده ای سال مدام تو یه نقش باشه و بازی کنه... ها... (مکث) بگین آقای دادور... شما چیزی بگین (عصبی) حرف بزنین (شانه های او را می گیرد) شما که تموم عمرتون رو تو صحنه نمایش گذروندین (او را تکان می دهد) کدوم بازیگر... بگین... بگین؟

دادور به سرفه می افتد، دست به قلبش می برد. مونس هراسان بافتنی را کنار می گذارد و سوی دادور می دود.

مونس: دادور... دادور

دادور دست تکان می دهد که نگران نباشد

مونس: (رو به سینا) درسته که بهمن دادور بازیگر تئاتره اما این جا، تکه ای از خونهٔ اجاره ای یه آقا، نه صحنهٔ تئاتر و بازی!

دادور دست به قلب روی یکی از سکوه‌های کوچک می نشیند. مونس از روی میز قرص و لیوان آبی می آورد و سوی او می رود. سینا سیگاری در می آورد. مونس نگاه تندی به او می اندازد و حین دادن قرص به دادور بلند می گوید که دیوار هم بشنود.

مونس: می خوای باز قلبت کار دستت بده... ها... بخور... ایندراله؟

و باز نگاهی تند به سینا می اندازد و به سینی چشم می دوزد. سینا که شعله کبریت را به نوک سیگارش نزدیک کرده با دیدن این صحنه و زیر تیغ آن نگاه بُرنده شعله را فوت می کند و سیگار را پشت سکو پرتاب می کند. قدم می زند. عصبی و بی قرار، نگاهی به انتظار می اندازد. پُر تمنا و شکسته، اما انتظار از او رُخ بر می گرداند و سینا به ناچار می رود روی سکوی کوچک می نشیند. سر در گریبان. دادور لیوان را به مونس می دهد.

مونس: (به انتظار. ملتمسانه) انتظار... خواهش می کنم... می بینی که (و به دادور که می رود تو صندلی می نشیند نگاهی می اندازد).

انتظار: مادر (بُغض آلود) من (او به سینا که دارد از جا بر می خیزد، نگاهی می اندازد) نمی خوام برم.

و سینا به آسودگی می نشیند. انتظار سوی دادور می رود.

انتظار: (آرام صندلی دادور را به حرکت در می آورد) شما باید باهش حرف بزنین. بهش بگین که نمی خوام برم.

دادور فقط به او نگاه می اندازد. انتظار باز صندلی را به حرکت در می آورد و روی سکوی دیگر می نشیند.

دادور: (سر به پشتی صندلی تکیه می دهد. زمزمه وار) مونس (مکث) نمی خونی؟

مونس: آرام به او نزدیک می شود. (لیوان به دست) لالا لالا- گل مریم، لبام پُر آه، چشم پُر نم. لالا لالا گل پسته، دل مادر پر از غصه. لالا لالا...

سکوت می کند و یک باره لیوان را سر می کشد و از دادور دور می شود

دادور: (شکسته و دور صدایش به گوش می رسد) چند بار در روز اینا رو واسه اش

می خوندی؟

مونس: وقت و بی وقت

دادور: آره... می گفتمی

مونس: بسّه. بچه... چه قدر بخونم. لالایی به وقت شب نه روز.

دادور: و خوندی چند سال... تا اون روزهایی که مدرسه هم می رفت. خوندی... خوندی... اون قدر خوندی تا شاعرش کردی.

انتظار: (از زمزمه می کند)

دختران دشت

دختران انتظار

دختران امید تنگ

در دشت بی کران

و آرزوهای تنگ

در خلق های تنگ

(لبش را می گزد) درس ادبیات بود. استاد از کلاس که زد بیرون منم دویدم پشت سرش که سوالی ازش بکنم (انگار در حال رفتن سوی استاد است).

سینا: (آرام زمزمه می کند).

در باغ راز و خلوت کدام عشق

در رقص راهبانه شکرانه کلام

آتش زدای کام

بازوان فواره ش تان را خواهید بر فراشت

انتظار: ایستادم. مونده بودم که چه کسی پشت سرم ایستاده بقیه شعر رو داره می خونه.

سینا: هه (سری تکان می دهد) قبلش شاید بیست بار این شعر رو زیر گوشم خوندم. تو خیابون، تو حیاط دانشکده، سر کلاس درس

(مکث) می خوند و (پوزخند) هِه... مسخره بود، دانشجوی پزشکی و شعر و ادبیات... هِه (سری تکان می دهد)

ص: 114

هی... می خوند، می خوند و نگاش به...

به انتظار نگاهی می اندازد. دادور عصبی از صندلی برمی خیزد.

دادور: اما من دوست داشتم مثل خودم اهل صحنه و تئاتر باشه نه اهل شعر و شاعری (رو به مونس) امان... امان از لالایی های تو مونس که پسر رو شاعر کرد.

مونس: بهمن؟! (با استفهام)

دادور: بله خانم... بله!!

مونس آرام سوی انتظار می چرخد. دادور از سر تسلیم سری تکان می دهد.

دادور: سر تمرین هر نمایش با خودم می بردمش. تو صندلی لم می داد و به بازییم خیره می شد. بی تابی نمی کرد و من حس می کردم دارم برابر تماشاگری بزرگ، ایفای نقش می کنم. سعی می کردم دیالوگی رو فراموش نکنم، تپق نزدم. هر تمرین... هر نمایش، هر سال که بزرگ تر می شد به خودم می گفتم اینم به تئاتری دیگه (رو به مونس، لبخند) می دونستم از کار نمایشی ام دلخونی، اما چرا این آرزو رو واسه پسر می کردم... نمی دونم (مکث) شاید خودخواهی بود.

مونس: نه... هر پدری دوست داره پسرش فردا پاش و جای پای اون بذاره

دادور: (شکسته) اما اون بازیگر نشد... چرا... نمی دونم... کجای کارم ایراد داشت، نمی دونم (و از توی کتاب خانه دفترچه ای را بر می دارد برگ می زند و آرام زمزمه می کند)

بی تو معنای جهان رقم نخواهد خورد

و آسمان غربت ماه و ستاره‌هاش را

به سمت گریه های دور می برد

بی تو (مکث) ای ستاره خیس

گریه تعبیر چندم خواب زمین ست!؟

هق هق خفه مونس و زمزمه بند آخر شعر از سوی دادور

دادور: (زمزمه) بی تو، ای ستاره دور، گریه، تعبیر چندم خواب زمین است (مکث).

دفترچه را می بندد) سنگ شدم. انگار تو خلوت خاموش خودم، دارن به چار میخم می کشیدن، دفترچه شعر پسر میون دست هام بود و من نمی تونستم باور کنم (دفترچه را نشان می دهد. عصبی رو به مونس) می بینی... می بینی خانم، دُرِدونه پسر شاعر شده، پسر ت به تموم سال هایی که مشتاقانه دستش رو می گرفتم و سر این تمرین و اون اجرا می بردمش، داره دهن کجی می کنه.

مونس: شعر... ای ی یعنی؟

دادور: ببین خانم؛ ببین (می خواند) آن ستاره خواب چندم زمین است. اینم دفتر شعر آقا!

مونس: (وا رفته روی صندلی پشت میز می نشینند. سرش را میان دو دست می گیرد) ای وای... ای وای. می شنیدم. هر نیمه شب صدایی می شنیدم که می خوند. میون خواب و بیداری بود، اون موقع نمی تونستم بین خواب و بیداری ام فرق بذارم، چشم هام رو بستم. به صرافت نیفتادم که پاشم و برم دنبال صدایی که از دور می اومد (شرم زده) حقیقتش م م من نمی خواستم، آخه واسه زن تنهایی مثل من که تموم روز و گاهی وقت ها حتی شب ها که تو این جشنواره و اون جشنواره بودی تنها می موندم و با تنهایی هام صبوری می کردم، شنیدن صدایی که شبیه ترانه های زمان کودکی هام بود، فرصتی بود که بی دغدغه چشم هام و هم بذارم و خواب برم (مکث) وقتی اون دفترچه رو نشونم دادی، تعجب نکردم، فقط به فکر فرو رفتم که شاید داور، شاعر به دنیا اومده بود و نمی دونستم.

سینا: سرکلاس استاد فردوسی بود، استاد تاریخ، بیچاره داشت از حمله مغول و کشتار بی رحمانه شون می گفت و اون، دم گوشم از ستاره ای حرف می زد که این روزها شریک (نیم نگاهی به انتظار) رؤیاهاش شده بود.

دادور: اما من نمی خواستم (عصبی) شاعر بشه... نمی خوام (می خواهد دفتر را از هم برد) نمی خوام

اما با فریاد مونس از این کار باز می ماند

مونس: (بلند) بهمن، نه (آرام) تورو خدا دادور... من دیدم، گریه های پنهان پسر رو

دیدم (مکث) وقتی شعر می گفت و به عشق می رسید، به گریه می افتاد. سرش رو لابلای برگ های دفتر پنهان می کرد که صدای گریه هاش از درز شب های تاریکی که فقط با نور ضعیف چراغ مطالعه روشن می شد، نزنه بیرون و رسوا بشه (سوی انتظار می چرخد) اما چشم هاش (سری تکان می دهد) عشق کار خودش رو کرده بود، عشق تموم طبل های پرصدای دنیا رو تو چشم های معصوم پسر به صدا درآورده بود. (مکث) وقتی منو می دید، سعی می کرد نگاهش رو از من بدزده اما واسه یه مادر، یه نگاهم کافیه دادور (مکث) اون از گریه هاش به شاعری رسیده بود.

انتظار: هیچ وقت نگفت که شما می خواستین دفتر شعرش رو پاره کنین

دادور: (معذب) من نتونستم بازیگرش کنم اما چشم های تو (رو به انتظار) لالایی های تو (به مونس) آ...ه... خیلی... خیلی بهش گفتم که من با شعر مخالفتی ندارم و با هیچ شاعری هم مشکلی ندارم اما دوست داشتم بعد از من پسر بازیگر بشه. (رو به عکس) می فهمی... بازیگری که تو هر نمایش جای یه آدم باشی، از دنیا و آرزوهاش بگی. دنیای آدم ها رو به در و دیوار زندگی ات نقاشی کنی و با آرزوهای دور و دراز خودت، اونا رو رنگ بزنی

سینا می رود روی سکو بالاتر می نشیند. دادور عصبی سوی مونس می رود.

دادور: می بینی... می بینی... از من رو بر می گردونه (مکث) تو... تو مقصری... تو و الان لالایی هات، اون گل لاله و گل پسته ها گفتن هات شاعرش کرد، اون ترانه های لعنتی ات پسر و گرفت، آرزوهایم و به گور برد (رو به انتظار) تو... عشق تو شاعرش کرد (رو به مونس) چیزی بهش بگو زن (بلند) بگو... بگو مونس.

مونس: م م من.

سینا: خیلی دیره (مکث، از سکو پایین می آید) دیر شده بود آقای دادور، انگار گل هایی که مونس خانم تو ترانه هاش ریخته بود، کار خودش رو کرده بود.

دادور: (نفس زنان، تهدیدآمیز، رو به انتظار) تو چیزی بگو دختر!

انتظار: (می خواند)

گفتند: شاعر وقت خوب گریه هاست

گفتند: تا شاعر هست، آسمان هست

و غمگین نمی شود ماه

اگر ستاره ای به او پشت کرد

که شاعر، شریک خواب کهکشانش هاست

(مکث) گفتم... این رو می خونند همیشه (لبخند) و من مونده بودم که چه رابطه ای میون کالبد شکافی تن آدم و روح آدم وجود داره؟

مونس: منم (مکث) به خاطر تو گفتم دادور

دادور: منم گفتم... گفتم

سینا: خیلی ها گفتن اما گوش نکرد، درست وسط بحث استاد بود (متفکر) کجای تاریخ بود... آهان... درست سر کشتن دهقان پیری تو اصفهان به دست سربازای تیمور لنگ که تعداد کشته ها درست می شد دو هزار کشته که بی اختیار شعش رو با صدای بلند خونند و خیلی ها خندیدن. استاد فقط سری تکان داده و آروم زیر لب گفت: بیچاره دوهزار کشته اصفهانی!

دادور: گفتم... اما حرف هام آب تو هاون کوبیدن بود (رو به انتظار) می فهمی دختر (مکث) چی بگم ها... چی بگم وقتی حرف هام به لعنت خدا هم نمی ارزید!

صدای بوق ماشین باز. همه سوی پنجره می چرخند. انتظار پنجره را می بندد.

انتظار: آقا جونم به حرف شما گوش می کنه آقای دادور... خواهش می کنم.

دادور: چی بگم... به آقای اعتماد چی بگم... ها... برم بگم آقا لطفاً دختر خانم تون رو که روز و روزگاری قرار بود عروس این خونه بشه، از این شهر دور نکنین. لطفاً آینه رو از برابرش بردارین و اجازه بدین مثل سنگ خیره بشه به تار تار موهای سفیدی که داره تموم سیاهی زلفش رو محاصره می کنه. آینه رو از دم دستش دور نکنین بذارین این سال و به سالی که پای پسر مفقود الاثرم گم کرده، بشماره... ها (هق هق مونس) دروغ می گم مونس... همین

تو... هر وقت روبه روی عکسش (اشاره به عکس دادور) می ایستی از سر دلتنگی باهاش حرف نمی زنی. نمیگی که... بگو دیگه... حرف بزنی... این قسمت بازی رو تو باید بکنی این صحنه، صحنه توست بازی کن (رو به روی او) بازی کن؟

و مونس خیره به نگاه درد مندانه او، سوی عکس دادور می چرخد، سوی عکس می دود

مونس: یادته مادر... یادته دونه به دونه شعرها رو که می نوشتی جلو چشم هام تکون می دادی، می خواستی فریاد بزنی... داد بزنی... و داد زدی... فریاد زدی... گفتمی که لالایی ها تو مادر، شعر رو به جونم ریخت و امروز، نگاه رمنده دختری از لابلای بارون خونی که از سر شمشیرهای لشکر مغول می چکید، شاعرم کرد و دلم رو برابر تموم شمشیرهای خون ریز دنیا، ایمن کرد، گفتمی شدی اسفندیار که مرگت (شکسته) نه از چشم که از سمت سینه است. گفتمی... آخ... گفتمی اسفندیار گم مادر... (مکث...) وقتی بابات فهمید (و آرام سوی دادور می چرخد).

دادور: نمی دونم جادوی کدوم یکی شاعرت کرد پدر، جادوی چشم آهوی منتظر دشت ها یا زمزمه شبونه مونس (دستانش را به تسلیم بالا می برد) اگه تو این نمایش نقش چنگیز و هم بهم بدن باز نمی تونم با این شمشیر گند ریشه شعر و عشق رو بزنی، خب... کی (مکث) بریم... بله بریم خواستگاری، جواب بله رو بگیریم قبل از اون که عروس خانم گل های دشت رو بهونه کنه؟

و صدای کل انگار از دور، مونس مات این صداها، گوش هایش را می پوشاند و دادور افتاده و غمگین خود را توی صندلی رها می کند و مونس کنار او آوار می شود. سینا عصبی از سکوها پایین می آید. پریشان و مستاصل نمی داند چه کند، سیگاری در می آورد. آتش می زند، دود سیگار را رها می کند توی هوا و می رود روی پله دوم سکوی بلند می نشینند

سینا: (خیره به دود) یکی از استادان ما می گفت تموم آدمها شاعر به دنیا میان ولی من نه میون حمله مغول و کشتار سپاه تیمور لنگ و نه از لابلای بارون خونی که از نوک شمشیرها می ریخت رو خاک به تو رسیدم انتظار که از خیلی وقت

پیش (مکث) قبل از حمله مغول، به چشم هات رسیدم (باز پک دیگر) درست کنار پنجره بزرگ راهروی دانشکده، داشتی نشستن قطرات ریز بارونو رو برگ های درخت ها تماشا می کردی. چرخیدی و من گم شدم تو اون نگاه. رفتم کتاب فروشی محل گفتم هر چی کاغذ ننوشته و سیاه نشده داری آقا بده، و به اندازه ده انگشت، ده قلم خریدم، درِ اتاق و به روی همه دنیا بستم. سر و صدای بازی بچه ها تو کوچه و شیطنت پرنده ها رو شاخه درخت تو حیاط، افکارم رو قیچی می کرد. پنجره رو باز کردم و داد زدم: خاموش... عاشق شدم و می خوام قشنگ ترین ترانه ای که شبیه هیچ ترانه سروده شده ای نیست، بگم!

سیگاری در می آورد که آتش بزند که با نگاه پرسنده مونس، روشن نمی کند.

سینا: و باز آوار شدم رو تل کاغذ و گفتم و نوشتم: نوشتم و گفتم (دردمند) هرچی می نوشتم از شعر دور و دورتر می شدم و به نثری نزدیک می شدم که هیچ شباهتی به دست خط یه آدم عاشق نداشت. استاد گفت تموم آدم شاعر به دنیا میان اما نگفت چه طور میشه شعر و پیدا کرد و من می ترسیدم که که حسم و با معمولی ترین کلمه های دنیا (رو به انتظار) بهت بگم، می خواستم (مکثی زجرآور) اعترافی رو که جرئتش رو نداشتم نوک زبون بیارم، با کمک کنایه و تشبیه و ترکیب بند واسه ت بگم (و از سکو پایین می آید) در به روی دنیا بستم. می خواستم کنار بدن تکه تکه شده آدم ها، بدن نرم واژه ها رو هم تشریح کنم.

انتظار: واسه همین بود که بعد از نامزدی من و داور تا چند روز به دانشگاه نیومدی (مکث) چند بار اومد درِ خونه سراغت... هر چی در زد کسی نبود در رو باز کنه. می گفت سینا امین زمزمه های عاشقانه. باید تو جشن نامزدی مون حاضر باشه.

سینا: از پشت پنجره می دیدمش که چه قدر بی قرار قدم می زد. هرچند یک بار زنگ خونه رو به صدا در می آورد و به پنجره اتاقم نگاهی می انداخت (سری تکان می دهد) این اعتراف، اونم بعد از ده، پونزده سال، چیزی رو تغییر نمی ده

انتظار (مکث) از پشت پنجره آرزو می کردم معجزه ای اتفاق بیفته و من و اون برگردیم به زمانِ دور و گمشده تاریخ، میون کوچه / پس کوچه های خاکی اصفهان، و من مثل یه مغول فاتح با شمشیر (مکث) سرش رو از تن جدا می کردم (شرمسار).

انتظار: (با استفهام) سینا!؟

خیره به او چشم می دوزد. سینا از نگاه او می گریزد.

سینا: این طور نگام نکن انتظار، حسادت به خوابِ حیوونِ درنده ای که تو نفس هام گم شده بود، تلنگری می زد و بیدارش می کرد.

انتظار: همیشه از تو وحشت داشتم، مخصوصاً از اون نگات (مکث) از این ترس هیچ وقت به داور حرفی نزدم، می دونستم که اون به اندازه عشق واسه دوستی حرمت قائل بود و من موندم با این راز چه کنم و چرا حالا... بعد از این همه مدت سکوت؟

کنار میز، دستی روی پارچه می کشد متوجه نگاه خیره ی دادور می گردد. روی سکو می نشیند.

سینا: سفر، انتظار، سفر (مکث، خیره به چمدان) همه سال، تو این شهر، تو چند کوچه و خیابون بالاتر از تو، نفس می کشیدم. دلم به این خوش بود که هر وقت دل تنگ می شدم، از کوچه تون می گذشتم، دمِ خونه تون پا سست می کردم و عطر و بوت رو از پیچک هایی که از سر دیوار خونه تون به کوچه سرک کشیده بود، به نفس می کشیدم (مکث) نمی دونم چه ام شده بود... چه ام شده... منم مثل اون ها (اشاره به مونس و دادور) به این انتظار بی ثمر عادت کردم.

مونس: (خیره به او درنده و مبارزه جویانه) بی ثمر!! می شنوی دادور... می شنوی چی داره میگه (سوی او می رود) تو از انتظار چی می دونی... ها... یعنی این کلمه رو تو کدوم کتاب خوندی، کدوم استاد این کلمه رو بهتون درس داد؟

سینا: من (خیره به دادور، ملتسمانه) آقای دادور!؟

مونس: دادور!؟ (سری تکان می دهد) این سهم شما آقایون نیست! این سهم ما

مادرهاست. (مکث) سهم ما زن هاست.

انتظار: مادر بزرگ همیشه می گفت: زن نیمه عشق، نیمه رؤیا، نیمه آه، نیمه نگاه، نیمه قرار، نیمه انتظار، نیمه صبر، نیمه... .

دادور: ... گریه

انتظار: پس شما شنیدین؟

دادور: (با خود انگار) لب ساحل طوفانی، کنار طبل هایی که تا چند روز به صدا در اومدن که شاید دریا قربانی شو به ساحل پس بده (مکث) رویه بویۀ خاموش بندر، کنار مو جای پر کفی که بی قرار تن به صخره های ساحل می کوبیدن.

صدای طبل از دور و صدای دور دریا و نی انبان و دادور اسیر روایت خویش، بلند می شود. مات بازی خود و دل تنگی درونی خویش .

دادور: و نگاه خاموش و پرتمنای زمزم، زنی... که تا دمدمه های سحر، نگاش رد به رد موج ها و مرغ های دریایی تا دور دست های دریا کشیده می شد و جنونی که از سر انتظار به جون زمزم می ریخت (مکث) بیچاره زمزم چندین و چند روز با فانوس روشن، رو به ساحل می ایستاد. می گفت اگر فانوس دریایی خاموش شه، چه... اون وقت چه طور ناخدا عیوق با بزرگ ترین مروارید هفت دریا، راهش رو تو تاریکی موج ها پیدا می کنه؟ (مکث) آره شنیدم انتظار. قصه مادرِ مادر بزرگت رو چندین و چند بار از داور شنیدم و من این انتظار رو به صحنه بردم، بازی کردم (دردمند) بازی می کنم.

مونس: (معترضانه) دادور!؟

دادور: آره بازی می کنیم مونس... بازی (آهسته و خفه و نامفهوم) کردیم (به خود می آید) اما ای ای این نمایش ماست. نویسنده و کارگردان این نمایش منم... این بازی، دونفره اس.

انتظار: پس من چی آقای دادور؟

دادور: گفتم که بازی دو نفره اس

ص: 122

سینا: بی رحمانه اس آقای دادور. پونزده ساله که ما چار نفر داریم رو این صحنه با هم بازی می کنیم (مکث) خیلی بی رحمانه اس (کنار میز می آید خیره به سینا) غیر منصفانه آقا!

دادور: مجبوریم به تنهایی به این بازی ادامه بدیم، همون طور که پنجره های خونه رو هر روز چار تاق باز می داریم که روزی ممکنه صدای پاش از کوچه سرازیر بشه تو اتاق، مجبوریم در خونه رو هم چار تاق باز بذاریم و هر روز عصر، دم در خونه رو آب و جارو کنیم، بهترین لباس هامون رو اطو کرده به جارختی (لباس ها را از چوب رخت بر می دارد) آویزون کنیم که آبرومندان به استقبال مسافر مون بریم، ما مجبوریم که...

مونس: (حرف او را قطع می کند) انتظار رو تمرین کنیم.

دادور: بازی کنیم!

مونس: بازی کنیم!

و هر دو آرام سوی قاب کشیده می شوند. خیره به قاب داور، سینا نگاهی به قاب می اندازد و سوی انتظار کشیده می شود.

سینا: منم همیشه فکر می کردم که از پدری بازیگر چه طور نسل شاعری پا می گیره (سری تکان می دهد) اما شگفت انگیز تر از همه چیز عالم، شاعریه که بازی هم می کنه!

انتظار: خواهش می کنم داور رو به این بازی نکشونین. عاشق و شاعر هست اما بازیگر (سر به نفی تکان می دهد).

سینا: زندگی صحنه ای یه و ما بازیگرهای اون صحنه ایم (مکث) همیشه این رو می گفت، مخصوصاً بعد از شب خواستگاری.

مونس: (رو به عکس) خواستگاری!

دادور: من گفتم مخالفتی ندارم (می چرخد سوی انتظار) همون شب خواستگاری هم سعی کردم اینو به تو بفهمونم که با این وصلت مخالفتی ندارم.

انتظار: واسه یه زن دو لحظه از زندگی قشنگ ترین لحظه هاست آقا، یکی اون وقتی

عاشقی در خونه رو به صدا در میاره تا بله رو از دهن معشوق بگیره و زمان دوم، وقت مادر شدن!

سکوت. انتظار درگیر حسی غریب. انگار صدای در راه می شنود. شروع می کند به حرف زدن.

انتظار: در خونه رو که به صدا در آورد. مادر گفت: خواستگاره، بابام هیچ نگفت، نگفت کیه... چه کاره اس... فقط سری تکون داد و گفت می خواین زیر پای جوون مردم علف سبز بشه (مکث) وقتی داور تنها با دسته گلی روبه روی بابام نشست، باز هم هیچ نگفت، از کار و بار و خونه و زندگی اش نپرسید. فقط گفت: خُب! داور مونده بود چی بگه. سینی چای تو دستم می لرزید. سینی رو گرفتم طرفش...

لرزان دست روی عکس می کشد.

انتظار: مونده بودی چه کاری کنی. به چشم هام زل زده بودی. لبهات می لرزید. فکر کردم داری شعری از هزار شعری که واسه ام گفتمی زیر لب زمزمه می کنی. بابام سرفه ای کرد و گفت: گلوی آدم خشک که باشه، صدایش هم در نمی یاد، و تو دست بردی تو سینی. انگشت هات دنبال استکان چای می گشت. حاضر نبودی نگاهت رو از چشم هام برداری. یه مرتبه صدای آخ و اوخت بلند شد (نرم خنده ای) استکان چای ریخت رو دستت. مادرم حرص می خورد. بابام که خنده تموم صورتش رو پر کرده بود سعی کرد (سوی دیگران می چرخد) نخنده. باز گفت: خُب، و داور حرف زد و گفت.

سینا: بعضی حرف ها مثل نم آبی می مونه که ترک خشک گلو رو مرطوب می کنه (سری تکان می دهد) روز بعد از خواستگاری تو دانشکده دیدمش گفت که چی گفت.

انتظار: حاج آقا، قرار بود بازیگر بشم و روی صحنه برم تو جلد هزار آدم با هزار آرزوی جور و اجور، اما لالایی های مادرم تو گوشم زمزمه دیگه ای داشت که پدرم دوست نداشت بشنوه. منم زیاد التفاتی به این صدای دور نداشتم اما

وقتی تو دانشکده، انتظار رو (مکث) انتظار خانم رو دیدم، چشم هاش شبیه تموم لالایی هایی بود که تو بچگی تو گوشم زمزمه می شد. وقتی به چشم هاش خیره شدم دیدم که چشم هاش خود لالایی بود و این چشم شعر رو تو تنهایی هام، زمزمه می کرد، هرچه چشم هاش می گفت من مثل شاگردی حرف شنو، تکرار می کردم. وقتی او تکرارها رو رو کاغذ ریختم، شاعر شدم (سکوت عکس را لمس می کند).

مونس: گونه هایش گر گرفته بود. تو چشم هایش چیزی بود که بیست و خُرده ای سال هیچ وقت نخونده بودم. شب بود تموم ابرهای دنیا از پشت پنجره، هی تو اتاق سرک می کشیدن. دست هایم رو گرفت. گفت بخون مادر، گفتم چی بخونم مادر؟

دادور: (آرام و دور) مثل همیشه، از گل پسته، لاله، فندق (مکث) صدایش تو خوابم کشیده می شد و تو، مونس، خوندی .

مونس: (آرام و پر احساس و مادرانه)

لالا لالا گل سرخ محبت

مرا ول کردی و رفتی به غربت

الهی بازگردی با سلامت

که تا گردیم رها از درد و محنت

لالا لالا گل پسته، پر از شعری، چشات خسته، لبات اما در بسته، لالا لالا گل پونه.

انتظار: (مانند مونس) تو دردونه، یکی دونه، چشات پُر شعر لبات اما، در بسته، نمی خونه

مونس: لالا لالا... لالا لالا... خوندم، هی خوندم هی خوندم. گفتم شاید خواب از راه دورش برسه و به چشم هاش سرک بکشه (مکث) اما تو اون تاریکی، چشم هاش از بیداری برق می زد. پا شد، گفتم کجا... گفت می رم تو کوچه و خیابون، شاید خوابم رو اون جا پیدا کنم (رو به دادور) چه کنم دادور... چه کار

کنم بهممن. لالایی های من دیگه خوابش نمیکنه. لالایی های من جادوش رو از دست داده، چه کار کنم (عصبی) می شنوی مرد... چه کار کنم؟

دادور: (سنگین) رسید مونس... رسید.

مونس: پ پ پس من... من و لالایی هام.. ما چی!!

دادور: عشق واسه هیچ آدمی حق انتخاب نمیداره!

مونس به گریه می افتد، دادور می کوشد او را التیام دهد.

دادور: یک راه... اونم مستقیم. حق گردش به چپ و راست رو نداره (مکث) مثل من... مثل اون شب (صدای تشویق) بعد از اجرای نمایش، چند شاخه گل از چند تماشاگر خوب میون دستم و من باید به رسم احترام گل ها رو به آدم هایی که یک ساعت و خُرده ای تو صندلی کز کرده بودن و بازی منو تماشا می کردن، تقدیم می کردم و گل ها رو پرتاب کردم (و انگار گل ها را پرتاب می کند) شاخه گل رُز... بفرما... گلابول، سهم شما آقا، این هم یک شاخه مریم، تقدیم به شما و (مکث) شاخه گل محمدی تو دستم انگار خشک شد. ردیف، نمی دونم چندم بود، دختری لبخندی قشنگ تر از هزار گل به طرفم پرتاب کرد و من مونده بودم که با این گلی که به طرفم پرتاب شده چه کنم، گل محمدی رو (رو به مونس) به جای اون لبخند قشنگی که به سینه ام زد، انداختم طرفت (مکث) من اون شب حق انتخاب رو از دست دادم. من اون شب انتخاب شدم و حالا... مونس، عشق، پسر مون و انتخاب کرده (مکث) انتخاب کرد!

سینا: مثل این که تا صبح تو کوچه هایی که می شناخت و نمی شناخت، به قول خودش دنبال خوابی که گم کرده بود، پرسه زد.

انتظار: وقتی گفت حاج آقا از دار دنیا فقط و فقط دلی دارم و شعری که چشم های دخترتون به جونم ریخت و آسمون کوچیکی که دوست دارم انتظار ستاره اش باشه، چیزی ندارم (مکث) بابام خندید، رو به مادرم کرد و گفت: می بینی بانو، این روزگار بی پیر، به غیر از من عاشق دیگه ای هم داره (مکث) مبارک... وعده بذارین با خانواده تشریف بیارین.

صدای کل از دور. مونس خود نیز باکل همراهی می کند. می چرخد، روبروی سینا اما...

سینا: عجیبِ خانم دادور... خیلی عجیبِ.

مونس دست از دهان برمی دارد و با استفهام به او می نگرد

سینا: روز بعد، سر کلاس درس، نه کاری به شمشیرهای تیز و خونین مغول ها داشت نه به خواجه حافظ که چه جوری شاخه نباتش رو قسم می داد که با نگاه و لبخندی، غزل تازه ای رو به جونش بریزه (مکث) سنگ شده بود، نگاش مثل ستاره یخ زده تو آسمون بارونی گم شده بود (رو به عکس) چیه شا دوماه به جای شیرینی، سکوت رو تو سینی گذاشتی و داری به اینو و اون تعارف می کنی؟

سکوت. قاب عکس را لمس می کند، انتظار به او نزدیک می شود.

انتظار: بگو!

سینا: (زیر لب) از چی بگم، از شبی که از هزار شب قطبی سیاه تر و تلخ تر بود، از شبی بگم که تو چند خونه اونورتر، عاشقی داشت بی تعارف از دلش می گفت و از آسمونی که می خواست ستاره بارون بشه و تو اون لحظه هیچ کس به این فکر نبود که من با شب سیاهم چه کنم.

انتظار: بسّه سینا... تمومش کن!

سینا: تمومش کنم (سر تکان می دهد) تو این مدت خیلی چیزها رو گم کردم حتی فرصت هایی که می تونستم سینه باز کنم و حرف های گفته و نگفته ام رو جلو چشم هات بریزم.

انتظار: سینا!؟

سینا: بذار بگم از شبی که من مثل آدم های بی سرنوشت تو کوچه های تاریک پرسه می زدم در حالی که چند قدم اون ور تر (مکث). نگاهی به عکس می اندازد) عاشقی زیر نورهای رنگی هزار چراغ چشمک زن، از چشم هات که شکل آرزوهای من بود، می گفت، و من (باز تکانه سر) مثل آدم های وهم زده به دیوار سنگی خونه تون خیره شده بودم به امید اون که جای دست تو رو ببینم و

ص: 127

بوسه بارونش کنم.

انتظار: (عصبی) گفتم تمومش کن... تمومش کن!

سینا: (متعجب) اما تو گفتی بگو؟

انتظار: حالا هم میگم بگو که داور چی گفت!

سینا: (جا خورده) داور؟! هوم (رو به عکس) چی بگم داور... بگم که گفتی که زمزم مثل مروارید هفت دریایی به که ناخدا عیوق واسه صیدش هفت هفت بار، تو هفت هفت دریا غوص کرد و اون رو به چنگ آورد اما من (مکث) این مروارید درشت و بی یک نفس غوص حتی، صید کردم. کاش... کاش انتظار، حاج آقا اعتماد می گفت: نه، دنیا برابر می ایستاد و می گفت: نه، اون وقت من بودم و هفت دریا و هفت غوص، من بودم و هفت زره پولادی و هفت کفش پولادی، می رفتم تا اونور قاف و انتظارم رو از چنگ تموم دیوها بیرون می کشیدم.

صدای خفه انتظار و شکست بی صدای او.

سینا: شاید به همین خاطر بود وقتی اولین اعلامیه اعزام دانشجوی به جبهه به دیوار زده شد لبخندی زد (رو به دادور) و گفت بریم، گفتم کجا؟

دادور: (بر می خیزد. چند کاغذ را از سر میز بر می دارد و می خواند) صید مروارید.

سینا: (رویه روی او) صید مروارید اونم در بحبوحه دود و خون؟

دادور: وقت غوص، نفسی تازه کن (مکث) واسه ام نوشته بود که این هم تجربه ای مثل عشق... مثل انتظار (باز مکث) دوست داشت همه چیز رو تجربه کنه... حتی مرگ رو!

سینا: رفت و من گم شدم تو حیرتی که با دونه دونه حرف هاش به سر و روم بارید.

دادور: و من نه مثل پدری که در دونه اش داره به سفر بی بازگشتی میره که مثل یه نویسنده تموم حرف هاشو که واسه مون زد، نوشتم.

مونس: (شکسته) آره ره تو دونه به دونه حرف هاش رو نوشتی و من لحظه به لحظه پای این حرف ها سوختم (خیره به دادور) چرا... چرا بهمن... چرا؟

ص: 128

دادور: چرا؟ (از او دور شود) چراش رواز من می پرسی (اشاره به عکس) از خودش بپرس (کاغذها را روی میز می گذارد).

مونس: از اون بپرسم... از اون؟! اون داره تموم دنیاش رو تو ساک کوچیکی می ریزه و میره، من از اون بپرسم، چی بپرسم!!

دادور: همون چیزهایی که می خوای از من بپرسی

مونس: من از تو به عنوان یه پدر می خوام بپرسم چرا جلوش رو نمی گیری؟

دادور: اگه شناسنامه اش رو بیاری و تاریخ امروز رو از تاریخ تولدش کم کنی متوجه میشی که چرا نباید بپرسم (مکث) مونس، اون واسه خودش مردی شده، خودش واسه زندگی اش تصمیم می گیره، بی اجازه من و تو، عاشق میشه، شعر میگه (مکث) وای... وای... من با این بلوغ چه کار کنم، من با این بالغ چه کنم؟

مونس: به جای این نوشته... به جای این کاغذها... مثل پدری سخت گیر جلوش بایست و بهش دستور بده که حرمت پدر و مادر تو اطاعت... می فهمی (و کاغذها را از روی میز برداشته و توی هوا پرتاب می کند) می فهمی؟

دنبال چیز دیگری می گردد که بر هم بریزد. دست سوی سینی می برد. سینا روبه رویش می ایستد.

سینا: خانم، حتی وقتی دشمن از راه دوری اومده که حرمت و آب و خاک و آرزوهات و سیاه کنه (مکث) ها؟

دادور آرام به جمع کردن کاغذها می پردازد. انتظار به او کمک می کند.

دادور: شنیدی چی گفت... ها (بر می خیزد) شنیدی چی گفت؟

مونس خشمگین از او رو برمی گرداند. می رود سوی عکس، خیره و مکثی پر تأمل، لبخند به لب سوی انتظار می چرخد. سوی او می رود، هر دو به یکدیگر چشم می دوزند، انتظار چشمانش را با گریه می پوشاند و می رود روی سکوی بزرگ می نشیند، مونس می رود کنارش و او را نوازش می کند

مونس: خوب می دونی دخترم کاری که عشق می تونه بکنه، دنیا نمی تونه. کاری که

چشم های یک زن می تونه بکنه، آتیش با آهن سرد می کنه و تیغ تیز آفتاب با مشتی برف.

انتظار: (با چشمان خیس) مادر... مادر جون... نگاه کن... به چشم های خیس و بارونی من نگاه کن، چه ردی از جادویی که آهن و مثل موم نرم می کنه می بینی؟ چه آیه ای تو این نگاه خیس می بینی که بتونه دل کافر داورت رو نرم کنه (مکث) تو این نگاه چی می بینی به جز در موندگی و خستگی؟

مونس: (وحشت زده دست خود را پس می کشد) ان... ت... ظا... ر...

انتظار: (آرام سری تکان می دهد) گفتم... با لبخندی که فقط می شه رو لبه ای آهوهای دشت ببینی، گفتم... با نگاهی که فقط تو چشم های لیلی مجنون ببینی گفتم... اما (شکسته) نشد... نشد این چشم های سنگی، جادوشون رو از دست دادن مادر.

سینا: می دونستم... می دونستم آب تو هاون کوبیدن حرف ها (مکث) مگه من نگفتم... چند بار هم گفتم (رو به عکس) خدا و کیلی چندین و چند بار گفتم این که این انگشت های لرزون سینه آدم ها رو می شکافن که به رازهای نگفته شون (مکث) اما سینه، سینه مرده هاست. ما رو به سینه زنده ها چه کار (مکث) چند بار گفتم که اون جا، جز مرگ و خون و دود و آتیش، تجربه ای دیگه ای نیست... ها... چند بار گفتم... هوم خُل شدم. وقتی اشک های مادر و سکوت پدر و نگاه جادویی یار نمی تونه قانع کنه حرف های صنار یه غاز من، آب به آسمون پاشیدن و بس.

دادور: (با کاغذهای خود می آید) نگفتی چی گفت... نگفتی... نگاه کن (کاغذی را نشان می دهد) ببین... جای دیالوگ جلو اسم داور نقطه چین گذاشتم. می بینی... فقط نقطه چین (کاغذ را جلوی چشمان سینا می گیرد).

سینا: (خیره به کاغذ آرام زمزمه می کند) گاهی وقت ها عشق، چیزهای سنگینی رو تکلیف می کنه سینا، اما این بار تکلیفه که تکلیف عشق رو روشن می کنه.

دادور: (در حال نوشتن) گاهی وقت ها عشق، چیزهای سنگینی رو تکلیف... (سر)

برمی دارد. خیره به عکس داور) تو این میدون تکلیف عشق چی میشه پدر!؟

و صدای دور جنگ، شلیک، انفجار، فریاد، مونس مات این صداها

مونس: و رفت

انتظار: و رفت

مونس: می گفت تموم لالایی هایی رو که تو این سال های دور و دراز به جونم ریختی تو این ساک گذاشتم.

انتظار: گفت جادوی آهوانه نگاهت رو مثل تعویذی به گردن می اندازم تا چشم زخمی از مرگ بهم نرسه.

دادور: تو چارچوب در ایستاد. مثل همیشه ابر سرگردونی پشت پنجره خونه، سرگردون بود و من سرگردون تر از اون ابر، طول و عرض اتاق می رفتم و می اومدم. تو یه دیالوگ مونده بودم. تو آخر یه نمایش سرگردون شده بودم (مکث) لبخندی زد و گفت: دلواپس نمایشنامه ات نباش آقای بازیگر. روزی تموم اون نقطه چین های ناتموم و با انواع حروف و واژه پُر می کنی (مکث) و من سمت پنجره چرخیدم که چشم های خیسم رو نبینه. ابر بارید و چشم هام خیس شد وقتی گفت: بد نمایشی رو شروع کردی آقا جون، سال های سال دیگه آخر نمایش رو پیدا می کنی (مکث) و رفت و من موندم با نفرینی که به جون این نمایش (کاغذها را تکان می دهد) ریخته شد!

متأثر روی سکوی کوچک می نشینند. سر میان دو دست. می موید. نامفهوم و دور. همه خیره به او. مونس سوی دیگر، روی سکوی کوچک می نشیند.

مونس: (شکسته) رفت و تموم خواب های دور و درازم رو با خودش برد.

دادور: رفت و تموم واژه هایی که می خواستم، با خودش برد.

انتظار: رفت و تموم جادوی چشم هام رو با خودش برد.

سکوت، سینا آرام زیر لب

سینا: رفت و تموم سال های زندگیم رو به انتظار سپرد (رو به انتظار) می فهمی... تموم سال های زندگیم رو... (انتظار از او دور می شود اما سینا او را رها نمی کند) چرا

نمی خوامی باور کنی انتظار. او... اون آدم این جا نبود. اون می خواست از تو به اون جا برسه. نمی دونی، نبود، ندیدی چه طور پاش به جبهه که رسید، چشم های سنگ شده اش شد تبلور آتیش. می گفت این آدم ها چه می کنن کنار مرگ... چرا مثل من و تو نمی ترسن از مرگ. خندید که روبه رو شدن با مرگ و سینه به سینه ایستادنش هم تجربه تازه ست که نباید از دست داد (مکث) اون، انتظار، انگار عاشق نبود (مکث) یا لاقبل عاشق تو نبود.

انتظار: (می رود پله اول سکوی بلند) اما اون از من به اون هوا رسید.

سینا: من از تو (روی سکو، کنار انتظار می رود) به اون هوا رسیدم.

انتظار: (روی پله دوم سکو) تو از من میگی، اما اون از عشق می گفت.

سینا که می خواهد روی پله، نزد او برود، با شنیدن این حرف می ایستد.

سینا: با تموم ترسی (مکث). تردیدی پر زجر و درد) که از (مکث) مرگ داشتم، رفتم که از تو و عشق تو دور بشم، اما آلوده تر از همیشه برگشتم.

عصبی می خواهد نزد او برود اما با شنیدن صدای دور جنگ و انفجار. می ایستد. گوش به صدا برای لحظه ای سرش را می فشارد و می رود روی پله بعدی، کنار انتظار.

سینا: اما اون... اون چی (عصبی) ها... اون عاشقی که از تو می گفت چی، من چی، منی که کنار آواز تفنگ ها و خمپاره سمت ورد زبونم بود. منی که شب ها زیر نور رنگ پریده منورها، بلور اشکم برق می زد، چی؟

مکث. مستاصل. صدای جنگ از هر سو می آید و سینا به دنبال صدا هر سو را جست جو می کند. روی سکوی بالاتر می رود. فریاد می زند.

سینا: بسّه... چی از جون من می خوائن. بسّه (صداها قطع می شود. مستاصل و پریشان با خود انگار) چی بگم... چی بگم؟

سوی عکس می چرخد، به خود می آید می کوشد با بازی دیگر، از زجر خود بکاهد.

سینا: خدا لعنتت کنه. بچه... ما رو به برهوتی که از هر طرفش تیر غیب میاد، کشوندی که چی... چه مرگته، مگه نمی گفتی (سمت عکس) تو زندگی همه چیز دارم فقط جای عشق تو گوشه کوچیکی از دلم خالیه... ها... اینم عشق...

مگه وقتی انتظار و دیدی نگفتی تمام... پر شدم... کمپلیت.... ها...؟

از سکو پایین می آید. صدای جنگ، تیراندازی، انفجار و... دادور آرام برمی خیزد می رود سوی میز و شروع به نوشتن می کند.

سینا: برگردیم داور... برگردیم... نگاه کن (پشت سر دادور) تو رو خدا پشت سرت رو نگاه کن. به راهی که اومدیم نگاهی بنداز (عصبی بازوی دور را گرفته و سوی خود می چرخاند) نگاه کن لعنتی... به این جاده نگاه کن (صدای پر عشه او) بین آخر این راه چی نشسته، تموم ترانه های مادرت رو جا گذاشتی، نگاه جادویی انتظار رو فراموش کردی به تموم حس های پیدا و ناپیدای پدرت پشت کردی (مکث) نگاه کن... نگاه کن!

دادور: (شکسته و آرام گویی داوری است که می نالد) تموم اون چیزهای خواستی رو تو ساک گذاشتم سینا (مکث) من تو این جاده خودم و جا گذاشتم.

سینا پس می رود و دادور باز مشغول نوشتن می شود.

سینا: (مات و شگفت زده مات) و سنگ شدم. آخه ساک به اون کوچکی کجا گنجایش دنیا رو داره بشر؟!

دادور: (در حال نوشتن) من به این برهوتی که به یأس ازش اسم می بری اومدم که خودم رو پیدا کنم و با چیز کریهی مثل مرگ آشنا بشم!

سینا: خودت رو پیدا کنی... تو این برهوت... تو این لم یزرع سوخته؟

می خندد. از خنده ریشه می رود و روی سکوی بزرگ می نشیند.

سینا: خوبه... براوو... بعد از سکوتی طولانی، باز شعر گفتی (بر می خیزد) از تو تعجب می کنم داور. این زمین سوخته، اون نخل های سر به تیغ به قول خودت شمر خوابدیده، قطع شده، این آسمونی که بال تموم پرنده ها از دود خاکستری اش سنگین شده، چه حسی ممکنه به آدم بده... ها... (کنار دادور) چه حسی... خواجه شیراز که هیچ... بیدل و از هند هم بیاری، قلم به دست، روزها و روزها دنبال وزن و قافیه و ردیف می گرده (روی صندلی می نشیند) آخه (نالان) اون جا تموم قافیه ها ناجور بود: زمین با نفرین هم قافیه بود آسمون با

خون، خاک و سنگ با گلوله های تفنگ، ستاره با خمپاره و آدم (مکث) با عدم (مکث) و عشق تنها واژه ای بود که نمی شد قافیه ای واسه اش پیدا کرد (به خود می آید قدم می زند. روی سکوی بلند) می دونی چه کرد انتظار اون کهنه سوار، مثل کشتی گیری کهنه کار، بدل زد.

انتظار: تو نامه ای بلند بالانوشته که عشق رو ردیف تموم غزل هام کردم.

سینا: آره عشق رو (مکث) نه تو رو.

انتظار: اون تموم آدم های دنیا رو ردیف ترانه ها و غزل هاش کرد و من از شرم آب شدم (می آید کنار مونس) آب شدم (دست های مونس را می گیرد) اون تموم آدم های دنیا رو با کلمه مهریونی ردیف غزل هاش کرد، اون وقت من، تو آینه لب ریخته ام دنبال جادویی بودم که روزگاری سنگ رو پرنده می کرد، پرنده رو به حرف در می آورد و حرف ها بال و پر در می آورن و تو آسمون پرواز می کردن (نالان) دنبال جوابی واسه سؤالش بود تو اون زمین سوخته (مکث) دیدم... چه قدر دیر فهمیدم خانم... چه قدر دیر آقای دادور!

باز صدای بوق. انتظار عصبی پنجره را باز می کند. فریاد می زند.

انتظار: میشه تمومش کنی بابا... (ملتمسانه) خواهش می کنم... بسّه... (پنجره را می بندد) بسّه!

و آرام از توی جیب بلیط هواپیما را در می آورد. سینا آرام به او نزدیک می شود و صدای گوینده فرودگاه بلند می شود.

صدای گوینده: از کلیه مسافران محترم پرواز به مقصد دبی که تاکنون موفق به دریافت کارت پرواز نشده اند، خواهشمند است برای اخذ کارت پرواز به کانتین شماره شش مراجعه فرمایند.

سینا عصبی روی سکوی بلند دنبال صداست.

سینا: بسّه... بسّه لعنتی... تمومش کن (باز تکرار و پژواک صدا می رود روی آخرین پله سکو) کدوم مسافر جا مونده رو می خوی پیدا کنی... ها... کدوم مسافر (بلند و فریادگونه) بسّه... خفه شو... خفه شو؟

صدا قطع می شود. دادور خیره به نوشته خود، زیر لب زمزمه می کند که ما چیزی از آن نمی فهمیم.

انتظار: این صدا دست از سرم نمی داره

مونس: این صدا دست از سر هیچ کس بر نمی داره

دادور: کدوم هواپیما گنجایش این همه مسافر جا مونده رو داره خانم

انتظار بلیط را توی جیب می گذارد. چمدان را بر می دارد. به پله بعد می آید. سینا با هر گام انتظار، سکوه‌های بعدی را طی می کند. گامی به انتظار نزدیک می شود. در آشوب یافتن کلمه ای است که برای بازداشتن او سفر بر زبان بیاورد اما بیهوده می کوشد، زیرا حرفی نمی زند و می ایستد. چمدان از دست انتظار رها می شود. انتظار رو به عکس.

انتظار: (شکسته) کدوم قسمت دنیا برم که تو نباشی داور... کدوم قسمت؟

سینا: (لبخند بر لب) انتظار!!

انتظار: می مونم داور. اول جاده طی شده می ایستم که برگردی (رو به مونس) می ایستیم خانم جون

و می آید دستان مونس را می گیرد و سر بر زانوان وی می گذارد. مونس او را نوازش می کند. زمزمه می کند.

مونس: نیمی عشق، نیمی رؤیا، نیمی نگاه، نیمی صبر.

انتظار: نیمی گریه.

مونس: نیمی قرار.

دادور: نیمی انتظار

باز صدای بوقی که معلوم است از سر عصبیت است، انتظار نگاهی به پنجره اندازد

انتظار: مثل این که باید برم خانم جون

مونس آرام سری تکان می دهد و باز انتظار چمدان خود را بر می دارد و قدمی سوی در خروجی بر می دارد.

سینا: (شکسته و ناامید) نیمی انتظار (مکث) نیمی کتمان. نیمی پوشیده، نیمی عریان، نیمی از حقیقت، لابلای این اوراق (کاغذها را بر می دارد) لاجوردی پنهان

(عصبی) آقای دادور تو رو خدا... شما (مکث) بسّه... بسّه دیگه... این همه انتظار بیهوده!

انتظار می ایستد. دادور مسخ زده به او می نگرد و کاغذها را از او می گیرد.

دادور: انسان نیمی رؤیا، نیمی انتظار (مکث) غم دردناکيه آقا سینا، دوست داشتی و خوش ایند.

سینا: خوش ایند! خوش ایند کی آقای دادور؟ نگاه کنین... به اون دوتا انسانی که نیمی صبر و نیمی انتظارند، نگاه کنین... فکر نمی کنین کافی باشه. فکر نمی کنین این نمایشنامه نوشته شده و تموم شده. فکر نمی کنین الان وقتشه که انسان بشه نیمی عشق و نیمی حقیقت... ها... تموم حقیقت؟ (روبه روی زنان) آره... زن نیمی عشق و نیمی حقیقت (سری تکان می دهد) نه... نه... آدم (روبه روی مونس) می فهمین خانم دادور... حقیقت... حقیقت!

مونس: حقیقت اون جاست. قاب شده به دیوار خونه سینا جان.

سینا: نه (بر می خیزد. پریشان) حقیقت این جاست (بر سینه می کوبد) حقیقت این جاست... این جا (بر سینه دادور می کوبد) بگین آقای دادور... تو رو خدا حقیقت رو بگین که همه بشنون... بگین... بگین.

دادور هراسان به مونس که برخاسته و آرام دارد سوی او می آید می نگرد.

مونس: حقیقتی تلخ تر از این بهمین که مادری و همسری، سالیان سال چشم به أفق دور راه دوختن که مسافرشون از راه برسه... ها... (دادور از او می گریزد اما مونس او را آسوده نمی گذارد) تو این خونه کسی نمی تونه درست دروغ بگه دادور (مکث) بگو... چیزی رو که باید می گفتی بگو این چه دروغیه که سال هاست تو سینه ات غبار گرفته بهمین.... بگو.

انتظار: مگه نمی گین انسان نیمی صبر آقای دادور... ها... (مکث) اما من میگم انسان یعنی همه صبر

دادور معذب خیره به کاغذها، با آن ها بازی می کند.

انتظار: اون کاغذها چه رازی رو پنهن کردن آقای دادور؟

دادور: هیچ چی (کاغذها را بر می دارد) هیچ چی!

سینا: آخرش چی آقای دادور. هر شعری سروده میشه که روزی خونده بشه، هر نمایشنامه ای نوشته میشه که روزی روی صحنه بره... اون روز رو چه می کنین استاد؟

مونس: حرف بزن دادور... تو رو خدا... تو رو به جون داور قسم (دادور از او دور می شود، اما مونس) اون چیه که باید به خاطرش سکوت کنی... چیه؟

دادور: بسّه... بسّه... چی رو می خوای بدونی مونس، چی رو می خوای بدونی انتظار... خواهش می کنم بذارین با این حقیقت غبار گرفته مثل این چند سال زندگی کنم.

سینا: پرده آخر بازی رسیده آقای دادور، شما آخر نمایش رو تعریف نکنین، من مجبورم بگم، استاد (با خود) چندین ساله که این راز مثل خوره داره روحم رو می جوهر و ذره ذره داره به نیش می کشه.

انتظار: (با استفهام) سینا؟!

سینا: گفت نگو... حرف نزن. گفت (پریشان) این راز و تا زمان تمام شدن نمایشنامه مثل گنجی قدیمی...

دادور: (حرف او را قطع می کند) بسّه... بسّه

سینا: (بی توجه به پریشانی دادور) تو سینه ات پنهون کن اون وقت...

سکوت. مونس آرام به او نزدیک می شود

مونس: اون وقت چی (مکث) پسرم. حرف بزن

سینا: (شرم گین و از پا افتاده) انتظار و...

دادور: (حرف او را قطع می کند) وای بر تو... منو گشتی (تو صندلی گهواره ای وامی رود) گشتی... تموم آرزو هام رو گشتی ابلیس!

مونس آرام به او نزدیک می شود برابرش به زانو می نشیند.

مونس: بهمن... بهمن...

دست می برد که او را نوازش کند اما دادور بر می خیزد و سوی کتابخانه می رود و از لابلای

کتاب های قطور پاکت کوچکی را بیرون می کشد و روی میز پرتاب می کند.

دادور: باز کنین تا تموم رازهای دنیا رو کشف کنین (مکث) یالله

اما هیچ کدام جرئت نمی کنند به پاکت نزدیک شوند. هر دو زن نگاهی به یک دیگر می اندازند. دادور تو صدلی فرو می رود.

دادور: باز کنین، منتظر چی هستین. راز کهنه چند ساله تو دل اون پاکت خوابیده... یالله (صدلی را به حرکت در می آورد) یالله!

مونس و انتظار جرئت نمی کنند که به پاکت نزدیک شوند باز نگاهی به هم می اندازند و سپس به سینا می نگرند. سینا مصمم دست دراز می کند که پاکت را بردارد اما...

دادور: نه شما آقا... نه شما

مونس آرام سینا را پس می زند و پاکت را برداشته و با تردید بسیار آرام در آن را باز می کند. با دیدن محتویات پاکت فریادی می کشد و روی صدلی وا می رود. سکوت و تردید برای دیدن محتویات پاکت در انتظار موج می زند. به سینا می نگرد. سینا سریع پاکت را بر می دارد و از درون آن انگشتر عقیق سرخی را بیرون می کشد و برابر چشمان خود می گیرد. انتظار با دیدن انگشتر پس می رود.

انتظار: انگشتر عقیق داور!؟

و روی سکوی کوچک آوار می شود. سینا اما مات انگشتر و روایتی که می خواهد آغاز کند.

سینا: می گفت اگه به حرمت نماز نبود وقت وضو هم از انگشتم نمی آوردمش بیرون (مکث) آخه کنار دعای خیر مادرم، انتظار اونو تو انگشتم کرد (مکث) بعضی وقت ها، سر وضو یادش می رفت که اون و از انگشت دربیاره. یه روز یکی از بچه های مقر به شوخی بهش گفت: اخوی وضو قبول. یکی دیگه گفت از کی این بدعت رو تو شریعت خدا و رسول باب کردی مؤمن (مکث). همه خندیدن خیره به انگشتر) وقتی پیداش کردم غوغایی تو تنم بپا شد واسه رسوندن و نرسوندنش، و اوایلایی بود که نپرس.

انگشتر را روی میز، کنار مونس می گذارد و خود بر پله اول سکوی بلند می نشیند.

سیگاری در می آورد، اما روشن نمی کند.

سینا: یکی دو شب به عملیات، رفته بود تو لک و چله سکوت گرفته بود انگار، به دور دست جبهه زل زده بود. رو تن سوخته نخل های بی سر دست می کشید و من مونده بودم تو اون فضای به قول خودش تازه چرا به عشق، به انتظار فکر نمی کنه (خیره به عکس) ازش پرسیدم «هی شاعر... از غزل و قصیده چه خبر، از عشق چه خبر عاشق (مقابل عکس) حتی برنگشتی به چشم هام نگاه کنی. نوجوون پونزده، شونزده ساله ای رو که داشت کاسه حنا رو میون بچه ها می گردوند نشون دادی و گفتمی اون غزل... اون قصیده، پیر مرد هفتاد ساله ای رو که داشت مشکش رو پر از آب می کرد نشونم دادی و گفتمی اونم عاشقه.

دادور: (حرف او را قطع می کند) تمومش کن. لازم نیست آخر قصه رو... (کاغذها را بر می دارد) آخر نمایش رو بگی.

مونس: (انگشتر را لمس می کند. می نالد) بذار بگه، بذار آخرین صحنه نمایش ناتمومت رو تعریف کنه.

دادور: تو رو خدا مونس... به من فکر کن (مکث...) به من فکر کردی... ها...؟

انتظار: به ما فکر کردین آقای دادور؟

دادور: یک روز می گفتم.... یک روز روی صحنه می گفتم.

مونس: چرا این یک روز تو باید بعد از این همه سال اتفاق بیفته... اونم بعد از این همه انتظار... این همه چشم به راه دوختن و پای انتظاری دراز، سوختن، چرا... چرا (مکث. نالان) آخ بهمون... بهمون، چه سنگین رو سرم خراب شدی، رو تموم آرزو هام آوار شدی!

دادور: (سنگین) به خاطر تو بود مونس. اگه همون روز ماجرا رو می فهمیدی، می مُردی، همون طور که من اون لحظه مُردم و زنده شدم، زنده شدم و باز مُردم (مکث) اون انگشتر، با اون عقیق سرخ و خونی اش، تو این چندین و چند سال، صلیبی شده بود، رو شونه های زخمی ام و روزها و ثانیه ها و لحظه ها، حکم جلجتایی بود که من محکوم می باید، هر روز هزار بار صلیب

رو می بردم بالا (مکث) می شنیدی، می مُردی مونس (به زانو برابر او) می فهمی مثل من خاکستر می شدی و مجبور بودی دور از چشم همه، کنار خاکستر آرزوها و رؤیاهای تعبیر نشده ات بشینی، بشکنی (نالان) و من... نمی تونستم... نمی خواستم تو این بی کسی تو رو هم از دست بدم (بر می خیزد) مجبور بودم بازی دردناکی رو شروع کنم. باید نقش سختی رو به عهده می گرفتم و تو هم به این بازی تلخ می کشوندم.

انتظار: (بغض آلود) من چرا، پای منو چرا به این بازی بی سرانجام کشوندین چرا؟

دادور: (خیره به او) می دونم سخته دخترم کنار باوری که وجود نداره نشستن و پیر شدن (مکث) مجبور بودم... اگه مونس رو از دست می دادم راهی جز مُردن واسه ام وجود نداشت.

انتظار: جبر؟! نه آقای دادور، تنها چیزی که واستون اهمیت داشت نمایشنامه ای بود که تو آخرش مونده بودین. دنبال پایانی واسه آدم های دربدر و بی فرجام نمایشتون می گشتین. چرا (شکسته) چرا این همه سنگ دل آقاجون؟

دادور می خواهد حرف بزند اما تشنج و رعشه دست به او فرصتی نمی دهد. دردی در سینه احساس می کند. دست روی قلبش می گذارد. تعادل چندانی ندارد، سوی صندلی می رود. سینا می خواهد به او کمک کند اما با خشم دست او را پس می زند.

دادور: به من دست نزن یهودا، دست نزن (نفس بریده روی صندلی گهواره ای می افتد) به من دست نزن شغاد.

سینا می رود و قرصی و لیوان آبی برابرش می گذارد.

دادور: (مویه وار و دور. انگار با خود دارد حرف می زند اما سخنانش را ما می شنویم) حس نوشتن نمایشنامه درباره انتظار، مثل وسوسه ای، آشفته ام می کرد. تو خیابون، لابلای آدم ها پرسه می زدم. زیر بارون به چهره آدم هایی که سعی می کردن تموم چهره شون تو سیاهی چتری پنهون کنن، خیره می شدم، اما هر چی بیش تر خیس می شدم، آدم ها رو سنگی تر می دیدم. همه بی تفاوت از کنار قطره روشن بارونی که رو برگ غبار گرفته درختا می نشست، می گذشتن، آخ

مونس... مونس... جون دارترین قصه روزگار، کنارم، تو خونه ام نفس می کشید. آسمون خیس رو می دیدم اما از چشم های بارونی تو که رو شیشه تموم خونه ها می نشست غافل بودم. به نگاه سرد رهگذرای خاموش خیره می شدم اما هیچ وقت چشم های روشن عروسم رو که تموم راه های تاریک او مدن پسر رو چراغونی می کرد، ندیدم... من (زجرآلود و سخت) نمایشنامه ام رو پیدا کرده بودم اما هر چی می نوشتم به آخر نمایش نمی رسیدم... مونده بودم. یادته. به خنده می گفتم این بار تو این نمایش گم شدی بهممن!

سکوت می کند و به مونس که آرام و مات، خیره انگشتر، آن را آرام بر میز می کوبد،

دادور: آره... تو سرانجام آدم های نمایشم گم شده بودم مونس (مکث) تا این که...

و صدای کوبش انگشتر بلند و بلندتر می شود و با صدای دور جنگ هم می آمیزد. دادور عصبی بر می خیزد. سرش را با دست می گیرد و با شدت بر میز کوبد و شکسته و بریده می گوید.

دادور: تا اون انگشتر اومد و پایان نمایش و نشونم داد (نفس عمیق. نفسش به سختی بالا و پایین می آید) تموم شد... دیگه چیزی ندارم که به تماشاگرم بدم (سینا به او نزدیک می شود) پرده آخر نمایشم و لو دادی. برو... (سینا قرصی و لیوان آب را آورده سوی او می گیرد) برو آخر این نمایش تک نفره رو تموم کن (وزیر آب و قرص می زند. بلند) برو... برو قصه ات رو تموم کن... تموم کن!

دست بر قلب روی صندلی گهواره ای آوار می شود، مونس اما بی صدا و خاموش خیره به انگشتر.

مونس: این همه سرخ نبود این عقیق، این همه بوی خون رو نمی داد این سنگ، این همه بوی خاکستر نمی داد این بریده طلا.

و عقیق انگشتر را لمس می کند و مات به انتظار می نگردد. انتظار او را به آغوش می کشد انگشتر و دست مونس را می بوید.

انتظار: این همه بوی انتظار رو نمی داد این انگشتر (و انگشتر را می بوسد)

مونس: می گفت، مادر، کنار دعای خیرتون، گوشه دلم این انگشتر و هم می دارم (سوی

سینا می چرخد، با نگاه سنگین) تو این بازی ناجوانمردانه، تو هم دستیار کارگردانی (خیره به انگشتر) چه طور این انگشتر دستت رسید... چه طور دست دادور رسید (باز به سینا می نگرد) شنیدی که چی گفت... بازی ات رو شروع کن هرچی که هست، تمومش کن سینا!

انتظار نیز به سینا می نگرد. سینا می کوشد بر اعصاب خود مسلط شود. جرعه ای آب از تُنگ بلور می نوشد اما صدای جنگ، تیراندازی و... تنگ را از دهان دور می کند و آب روی لباس او راه می گیرد خیره به نقطه ای نامعلوم.

سینا: چه شب سختی بود، شب حمله. از همه طرف گلوله توپ و خمپاره به سر و رومون می ریخت. اون شب انگار تموم ستاره ها گلوله می شدن روسرمون می بارید. با هر انفجار، تعدادی از بچه ها به خاک و خون می افتادن اما انگار کسی نبود که بهشون بگه کجا با این عجله؟ مگه شما نمی بینین چه آتیشی داره از آسمون می باره... نه... کسی نبود که سر اون خاکریز تابلوی حرکت ممنوع و بزنه زمین. مرگ می بارید و بچه ها از سینۀ خاکریز می رفتن بالا.

باز جرعه ای می نوشد. مستاصل نمی داند چه کند. تنگ آب را روی میز می گذارد. دو دست بر لبه میز می گذارد. خیره به میز

سینا: اما من... پاهام (مکث) از ترس تکون نمی خورد. انگار زمین دودستی چسبیده بود به پاهام. منتظر بودم کسی فرمان عقب نشینی رو بده اما انگار کسی نبود. همه می خواستن برسن بالای خاکریز حتی کربلایی نوذر، سقای هفتاد ساله اما تیغ تیز ترکش خمپاره آمونش نداد وقتی افتاد با چشم های باز به مشک آب که رو زمین افتاده بود، زل زده بود انگار نگران تشنگی بچه ها، اونور خاکریز بود (سکوت. صدای تفنگ و سینارها از شرم کهنه خود) دوید طرف مشک (مکث. بلند گویی در میدان جنگ است) داور... داور... داری میری کجا... بایست (می دود روی سکوی بلند) بایست... به خدا پشت این خاکریز نفرین شده جز مرگ، چیزی در انتظارمون نیست... برگرد برگرد... دیوونه... دیوونه... نمی بینی تیربار و مسلسل چه طور بچه ها رو داره درو می کنه... نرو... ترو به

خدا... (بریده و شکسته) ن... رو... بر... گرد... دا... و... و... و... و... و...

و صدای سوت مانند خمپاره از دور. پژواک این صدا و سرگردانی دیوانه وار سینا روی پله های سکوی بلند در جستجوی پناهی امن با نزدیک تر شدن صدا خودش را روی سکوی پهن می کند و صدای انفجار شدید. صدای دور زنانی که انگار نوحه گری می کنند و در متن این صدا مونس می موید و می نالد و انتظار مات و سنگ شده. سینا آرام سر بلند می کند. منگ و مات. دست به تن خود می کشد و به اطراف می نگرد و روایت خود را پی می گیرد.

سینا: به جای بارون از آسمون خون می بارید. به جای گلوله و بمب از آسمون سر و دست و پا می افتاد زمین، می خواستم از جام بلند شم اما هیچ جای تنم به فرمانم نبود. شیار خون از خاکریز راه گرفته بود پایین، منگ از جام بلند شدم یه مرتبه دست بریده و خون آلودی افتاد کنار پام. جا خورده (پس می رود) می خواستم از ترس بزنم به دشت، اما برق انگشتی دست خون آلود، پاهام رو سنگ کرد (به زانو. کنار دست انگار) دست رو شناختم (گریه خفه آلود انتظار و سکوت سنگین مونس) انگشتی رو شناختم. انگشت رو از توی انگشت بریده و خونی اش در آوردم و (مکث) دادم به...

سکوت. صدای مویه مونس تنها ترنمی است که فضا را می شکند.

دادور: (آرام و سنگین در تاب صندلی گهواره ای) میشه کنار رويا زندگی کرد. با انتظار پیر شد و زندگی کرد اما (مکث) مرگ... اونم مرگ ناگهانی، فرصت رويا رو به آدم ها نمی ده (مکث) آره... انگشت رو که داد... اینو گفتم. (مکث) از داور نپرسیدم و از دستی که کنار اون خاکریز خاک کردی نپرسیدم. از تیکه های گمشده پسر که مثل بذر تو دشت پخش شده نگفتی، من هم نپرسیدم اما (درگیرانه با خود) اما گفتم بذار مونس کنار انتظاری قشنگ پیر بشه. بذار مونس هر شب با کامواهای رنگی، بافتنی های قشنگی واسه داور بیافه. بذار مونس چراغ سر در خونه رو هر غروب تا صبح روشن بذاره که گمشده اش تو تاریکی شب، راه خونه رو گم نکنه (مکث، نفس عمیق) آره گفتم و حالا

(مکث) همه چیز تموم شده. پرده آخر تموم شد. وقتشه که پرده بیفته و آدم ها به من و نمایشم، به من و مونسم فکر کنن.

و صدلی را به حرکت در می آورد. صدای ممتد بوق ماشین.

دادور: شنیدی انتظار. این صدا تو رو می خونه، به سلامت (آهسته) به امید دیدار.

انتظار آرام چمدانش را بر می دارد. از توی چمدان بلیط هواپیما را بیرون می کشد. صدای گوینده فرودگاه

صدای گوینده: برای آخرین بار اعلام می شود که مسافران محترم شماره...

اما با پاره شدن بلیط، صدا نیز قطع می شود. لبخند بر لب سینا می نشیند. انتظار پنجره را باز می کند. صدای بوق رساتر می شود انتظار بلیط را چند تکه کرده و بیرون می ریزد و صدای بوق نیز قطع می شود و پس از آن انتظار می آید و چمدان را می بندد. سینا از سر رضایت می کوشد به او کمک کند. چمدان را بر می دارد.

سینا: لیست پرواز بسته شد و هواپیما (صدای دور برخاستن و پرواز یک هواپیما) ر... ف... ت... (مکث) و همه چیز تموم شد انتظار... همه چیز.

انتظار چمدان را از دست سینا بیرون می کشد. می رود انگشتر را از روی میز بر می دارد خیره به آن روی پله اول سکو.

انتظار: همه چیز تازه شروع شد سینا!

سینا: (روی پله اول سکو) انتظار!!

انتظار: (روی پله دوم سکو) تازه دارم عاشق میشم.

سینا می شکنند روی پله دوم سکو اما انتظار بدون توجه به او روی پله سوم سکو می رود.

انتظار: تازه دارم معنی انتظار رو می فهمم.

سینا سرش را با دست می پوشاند. سربلند می کند به انتظار می نگرد و با خستگی انگار که خود را می کشد روی پله بعدی سکو. انتظار، اما می رود روی سکوی آخر

انتظار: تازه دارم رسم عاشقی رو یاد می گیرم.

سینا: اما اون انگشتر عقیق سرخ!؟

انتظار: فقط دستی خونین و بریده نه چیز دیگه

سینا: انتظار! (مکث) آقای دادور؟

دادور بر صندلی می نشیند. سینا سوی او می رود.

سینا: آقای دادور!

دادور: راز پوشیده و نگفته ای نیست که رؤیاهام و خط خطی کنه.

سینا: نمونه؟! (اشاره به سینی) اما اون راز!؟

و انگار که دارد چیزی را زیر لب زمزمه می کند، قدم می زند. عصبی پارچه را از سینی بر می کشد. مشتی استخوان توی سینی به چشم می خورد سینی را برداشته توی صحنه می چرخد.

سینا: (در حال چرخیدن) چند روز پیش برویچه های تفحص که روزگاری (سینی را روی میز می گذارد) هم گردان من و داور بودند خبر پیدا شدن جسد تکه تکه شده اون و دادند (با تردید استخوان ها را لمس می کند) می گفتن ما دل اون رو نداریم که رؤیاهای قشنگ پدر و مادرهای چشم براه و با مشتی استخون، سیاه کنیم دل اون رو نداریم که با یک (پلاک را بر می دارد) پلاک زنگ زده روزهای تارشون و آفتابی کنیم (پلاک را توی هوا تکان می دهد) دل اون رو نداریم سینا. صبورتر از تو، تو این میدون نمی شناسیم (مکث) بسم الله!

مونس می آید. پلاک را لمس می کند. به چهره می ساید، سینا اما، درگیر روایت خود.

سینا: (آرام) و زنگ زدم (صدای شماره گیری و بوق تلفن) آ... قا (مکث، شکسته) تموم شد. انتظار، تموم. به خانم دادور بگین که دیگه هیچ پنجره ای رو باز نگه نداره. چراغی رو شب تا صبح روشن نذاره (مکث) به انتظار بگین جاده هایی رو که مسافرشونو پس ندادن، نفرین نکنه.

انتظار بالای سکو در خود تا می شود. هق هقش بر می خیزد. مونس پلاک را بر سینه می کشد. سینی را بر می دارد. استخوان ها را می بوید. سینی را زمین می گذارد. کنارش زانو می زند. استخوان ها را لمس می کند. می موید. مویه ای که چندان برایمان مفهوم نیست. سینا، جامانده روی پله سوم، نفس نفس زنان می نشیند، تا شده به انتظار می نگردد، انتظار سر برافراشته خیره به راه دور، آرام انگشتر را سوی افق دراز می کند. انگار دستی از

جایی پنهان سوی او دراز شده است. سینا ملتمسانه سوی او دست دراز می کند و تاریکی قسمت فوقانی سکو و انتظار را می پوشاند و تنها سطح صحنه روشنی بی رمقی را دارد. هم آمیزی صدای دور با صدای جیرجیر رقص صندلی و دادور که آرام شروع می کند به زمزمه کردن شعری.

دادور: امشب دلم

با نیمه ای از آسمان که تویی

آفتاب خواهد شد

و همسرم، به تماشای دست بریده فرشته ای خواهد ایستاد

و رو به سوخته ماه، خواهد گفت:

و آن ستاره، خواب چندم زمین است!؟

مونس آرام سربلند می کند بر می خیزد و به او نزدیک می شود.

مونس: (آرام و پُر آرامش) روحم رو کشتی دادور. این اسکلت شکسته، بدون روح، کنار آرزوهای زندگی رو بازی می کنه و پیر میشه.

دادور: (با چشمان خیس به او می نگرد) مو... نس!

مونس: چرا... چرا... چرا نگفتی... چرا نخواستی منم مثل هزار مادر واسه پیدا کردن تیکه های گم دلم، جای جای زمین تاریک رو با نفس هام بو بکشم (شکسته تر و درمانده تر) چرا... بهمین... چرا...؟

دادور: خواب زمین مونس، خواب تاریک زمین مونس. تیکه های گم داورمون... تیکه های مفقود داورهامون، ستاره هایی اند که خواب تاریک خاک و آفتابی می کنن (مکث) نخواستم این ستاره ها رو از زمین بگیرم... (مکث) حیف... حیفه مونس، زمین با رؤیاهای تاریکش بمیره... حیف!

مونس: (گریان) پس من با تاریکی ها دلم چه کنم مرد... من چه کنم؟

می رود کنار قاب. با دست لرزان قاب را نوازش می کند. صدای زنان نوحه گر بلند و بلندتر می شود. مونس قاب را بر می دارد و زیر نگاه درمانده دادور از صحنه می زند بیرون. دادور از روی صندلی بر می خیزد. دست سوی او دراز می کند.

دادور: (ملتمسانه و شکسته) مو... نس... مو... نس!

می خواهد سوی او برود اما درد قلب فرصت حرکت به او نمی دهد. زجر آلود قلبش را در مشت می فشرد. نفس های به شماره افتاده اش به سنگینی بیرون می آید و روی صندلی رها می شود. سینا از سکو پایین می آید. سمتی که مونس رفته است می دود و فریاد می زند.

سینا: دروغه... دروغه. اون سینی... اون استخون های شکسته و متلاشی، دروغه... دروغه (شکسته. نالان) این بازی را شروع کردم که (هق هق دور انتظار بر سکو) که تو نری، از این سفر صرف نظر کنی (باز رو به سمتی که مونس رفته است) دروغه (رو به سکو) اون ها رو از بیمارستان آوردند، می فهمی... از بیمارستان. مال مرد یا زن... (سر تکان می دهد) نمی دونم مال هر کس می تونه باشه (مکث) جز... اون (بلند) می شنوین. اون استخون ها مال اون نیست، مال داور نیست. انتظار (رو به سمتی که مونس رفته است) مال اون نیست خانم (مکث) و اون پلاک (با رنج) سال هاست گوشه تاریک کمدم افتاده بود (روی سکوی اول می رود با صدایی رو به ضعف) تموم انتظارتون دروغی یه که سال هاست شروع شده، تموم انتظارتون ختم حقیقتی یه که در جایی دور و گم و بی نشون به خاک سپرده شده. تو این بازی هیچ چی نیست، می شنوین (مکث، رو به سکو بالا) گفتم، که نرین، چمدون سفرت رو نبندین، چراغ ها را خاموش کنین تا تموم جاده ها تو تاریکی سال های دور و درازتون تاریک بمونه (نالان) گفتم که نری و کنارم باشی و دل نبندی به جاده هایی که مسافراشونو از یاد بردند (مکث). رو به سکویی که انتظار در تاریکی بر آن قرار

دارد) نرو... نرو (روی سکو می رود. سکو به سکو) نرو... آخر این جاده ها هیچ چی نیست هیچ چی! نه روشنایی فانوسی و نه پنجره ای باز.

و توی تاریکی سکوی یکی به آخر مانده، گم می شود. دادور زمزمه وار می نالد.

دادور: چرا... چرا نتونستم جلو این بازی رو بگیرم، چرا... چرا (خشمگین. فریادکنان بر می خیزد) چرا... چرا... چرا! (توی صحنه می چرخد) چرا... چرا!

دردی توی سینه اش می دود ملتمسانه می نالد.

دادور: مومو... مو... نس

و کنار صندلی آوار می شود. نور به تیرگی می گراید. می کوشد دست بر صندلی خود را بالا بکشد

دادور: مو... نس... دا... ور... دا... ر... م... می... می... می... می... می می رم.

سریا می ایستد. نفس عمیقی می کشد چهره منقبض اش به رعشه در می آید. روی صندلی می افتد. یقه پیراهن خود را می درد. با چنگ می خواهد قلبش را از توی سینه بیرون بکشد. می خواهد سینه را از هوای تازه پر کند اما نمی تواند توی صندلی در خود تا می شود. نفس دردآلودی می کشد. دست از سینه برداشته و رو به فضای دور دست دراز می کند و یک باره توی صندلی رها می شود. باز دست به سینه می برد. دهان باز می کند و نفس به شماره افتاده با صدای زنان نوحه گر، آرام آرام قطع می شود و دستانش از دو سوی صندلی به سوی زمین آویزان می ماند و صدای زنان نوحه گر، صدای دور جنگ و صدای شعر خوانی داور که توی هوا موج بر می دارد.

داور (صدا): بی بازو

اطراف خون پروانه ها قدم می زنم

و نامم را

از پشتِ حسِ سُربی یک گلوله

برای ستارگانی می گذارم

که تعبیر رؤیای ناتمام زمین است

و... نور تاریک و تاریک تر می شود.

ص: 148

صدای تشویق در تاریکی و نور می آید.

چند تا از تماشاگران چند شاخه گل به درون صحنه پرتاب می کنند و انتظار و سینا از سکو پایین می آیند. مونس قاب به دست وارد می شود و یکی، گویا کارگردان نمایش با احترام به نمایشگران و تماشاگران وارد می شود و با اشاره دو سوی دست، احترام متقابل حاضران را میان بازیگران نمایش تقسیم می کند. یکی از میان تماشاگران، پس از دادن تک شاخه های گل به بازیگران، دسته گل بزرگ تری به کارگردان می دهد. کارگردان با اشاره و تبسم، مردم را به سکوت دعوت می کند و با شور و هیجان داد سخن می دهد.

کارگردان: سپاس گزارم... سپاس گزارم (مکث) تو این لحظه ها پیدا کردن جمله، حتی کلمه ای که شبیه مهربانی شما تماشاگران عزیز باشه واقعاً از کشف مسئله نسبت هم مشکل تره. تنها کلمه ای که میشه در این مواقع به زبون آورد، اینه: ممنون... سپاس گزاریم... برای همه چیز برای صبر و تحملی که به خرج دادین (باز صدای تشویق) و من (سوی دادور که هم چنان در صندلی است) باید از بازیگر توانای تئاتر شهرمون پدر شهید داور سعادت، استاد سعادت تشکر کنم که کنار بازی خوب و انسانی شون به من نویسنده، و کارگردان اجازه دادن از زندگی یگانه فرزند جاوید الاثرشون، شهید داور سعادت برای اقتباس نمایش «و آن ستاره خواب چندم زمین است؟!» گُرتَه برداری کنم و این نمایش رو به روی صحنه ببرم و اگر گل و دسته گلی تقدیم میشه، باید به استاد تقدیم بشه.

و با دسته گل سوی دادور می رود. دسته گل را کنار پای او می گذارد. بازیگران نیز شاخه های گل را کنار پای او می گذارند. کارگردان دست دادور را گرفته و بر آن بوسه می زند و افتخارآمیز دست او را با دست خود بالا می برد و سپس با لبخند پس از تشویق دست او را رها می کند و دست دادور رها و سبک می افتد و آویزان می ماند. بازیگران شگفت زده خیره به این منظره. کارگردان با چهره ای نیمه لبخند، نیمه به تشویش، آرام شانۀ

دادور را تکان می دهد.

کارگردان: (آرام و آهسته او را تکان می دهد) استاد... استاد... مردم منتظرن... استاد سعادت.

سر دادور به سویی، سمت تماشاگران چرخیده و سنگین روی شانه می افتد. چشمان باز و از حدقه درآمده و انگار منتظر تشویق تماشاگران است. کفاب از گوشه لبانش راه می گیرد. مونس آرام به او نزدیک می شود و با دیدن این منظره جیغ دردناکی می کشد.

مونس: دا... د... و... ر

و باز صدای زنان نوحه گر، کارگردان پای دادور به زانو... سر به دستان می گیرد.

نور آرام می رود. صدای باد دور دست و صدای جنگ و صدای دور و گم داور که انگار دارد شعری را می خواند.

محمدرضا آریان فر

12 اردیبهشت 86

اصفهان - مردآویج

ص: 150

روزهای خط خورده تقویم های پاره

برای فرامرز طالبی... که با مهربانی هایش

فاصله جنوب تا شمال را کوتاه کوتاه کرد.

ص: 151

آن هایی که این پاره را به تماشا می گذارند

منتظر اول: زلال

در حاشیه این بازی:

منتظر دوم: مسیح

دف نوازان

سایه ها

و مکان...

یک اتاق از یک خانه دو طبقه در بالکنی رویه روی ما باز می شود و کنارش یک پنجره و در زاویه ای دیگر در اتاق. وسایل مورد نیاز شکل ساده ای را به این زندگی داده است.

یک تقویم دیواری، چند قاب عکس به روی رف صندوقچه ای در گوشه اتاق.

ص: 152

چشم‌هایم وقف ابر و سینه‌ام منسوب دریاست.

آغاز:

زلال، همیشه عاشق نوشته‌ من، در نورِ ماتِ صحنه در میانه‌ اتاق، انگار در کارِ شانه کردنِ موی خود. دف نوازان، سایه وار در عمق به کار خواندن.

دف نوازان: از عشق تو من حکایتی خوش دارم

وز آتش آن قیامتی خوش دارم

در این لحظه مسیح، منتظر دوم با شمع روشنی آرام طول صحنه را می بینماید، دف نوازان هم چنان در کار نواختن و خواندن:

دف نوازان: بر عشق تو تا سینه خود بگشایم

با مرگ بین، نهایتی خوش دارم

زلال برمی خیزد سمت پنجره می رود و پرده را پس می زند، نور آرام می آید، زلال روی آینه می نشیند.

زلال: باور می کنی، نگو خیلی حاشیه می رم. می بینی... می بینی هنوز این عادت از

ص: 153

روزگار هم به یادگار، خطی به پیشونیم می کشه. چه وقت بود که پی بردم روزگاری از رفتن تو گذشته... ها... می دونی چه وقت؟

رویه روی آینه می نشیند. دست به سر و زلف می کشد. انگار دارد موهایش را شانه می کند. با زمزمه...

زلال: هر دم صداهایی میاد

خواستگاری از بالا میاد

اسب شو اون آب می ده

زلف سیاه و تاب می ده

زلف سیاه مشکی

ریخته به روی پستی

و به نوازش زلف خود می پردازد. یک باره متوجه چیزی در زلف خود می شود. آرام سمت آینه خم می شود. به واریسی زلف خود می پردازد. دو سه تار را انگار جدا می کند. خیره به دو سه تار سفید موی خود بلند می شود و سمت بالکن می رود. دو سه تار را می نگرد. می خندد. فراوان می گرید و سر به چارچوب در می گذارد. واگویی غریبانه ای با خود دارد.

زلال: نه یکی، نه دو تا، نه ده تا، زلف سیاهی که دوست داشتی و همیشه می گفتمی که تاریک ترین شب من، زلف سیاه توست زلال، داره سفیدترین شب روزگار من میشه مسیح.

و در بالکن انگار آن چند تار مو را رها می کند.

زلال: برین... برین (وارد اتاق می شود) برین... سوار گرده باد، از کنارم دور شین، که مسیح من، هیچ تار سفیدی رو میون سیاهی زلفم نمی پسندد (می خندد) دلم به نسیمی خوش بود که اون چند تار موی سفید و از من دور کرد، اما این... این آینه لعنتی، هر روز، هر روز که روبه روش می نشینم بازبون بی زبونی به من میگه که با تارهای دیگه چی می کنی (سمت آینه می رود. عصبی و پریشان) به خدا اگه آئینه بختم نبود و یادگار سفره عقد، می زدمت زمین و هزار پاره ات می کردم و هر پاره ات رو هزار پاره دیگه...

آینه را بلند می کند که بکوبد بر زمین، اما... جنب و جوشی میان سایه ها در عمق.

سایه ها: نه... نه... نه!

صدای دف بر می خیزد. سایه ها شادانوازان جشن عروسی هستند در عمق صحنه. زلال آرام با آینه را روی زمین می گذارد.

زالال: (تغییر صدا، مسیح) هزار هزار آرزو تو دلم و طوق بندگی ات، چشمه زلال خونه ام، یکی یه دونه دنیا تا وقتی که دنیاست، به گردنم (با تغییر صدا، پدر) سفره خونه به غیر از عشق، چیز دیگه ای می خواد جوون... چی داری واسه دخترم (تغییر صدا، مسیح) بازویی که ستون آسمون و دلی که آینه زلال و حقوقی بخور و نمیر. (صدا، پدر) آسمون چتر سرتون و عشق تو سفره خونه تون، خدا رزق و روزی رسونه... مبارکه.

و صدای کل در همه جا پخش می شود. زلال توری بر چهره می اندازد. دف نوازان می نوازند. زلال آینه را بر می دارد و روبه روی خود گرفته به راه می افتد. دف نوازان پی او. زلال با آینه دوری در صحنه می زند. به جای خود باز می گردد و آینه را بر زمین گذاشته، آرام تور را پس می زند. خیره در آینه، دست بر آن می کشد، خیره به دف نوازان.

-می دونین چندساله... ها... چند ساله این آینه معصوم، تنها تصویر منو نشون می ده؟ این آینه کوچیک (به آینه دست می کشد) چه قدر از من می پرسی که شریک تصویرت کجاست زلال کجاست...؟

صدای موسیقی می بُرد. گروه دف زن به عمق می ورنند. زلال آینه را به آغوش می کشد.

زالال: در روز هزار بار می خواستم تورو بشکنم.

بر می خیزد. با آینه به بالکن می رود. عصبی و نفس بریده. بلند. قامت او پس پرده پیدااست.

زالال: در روز هزار بار این آینه و به آغوش کشیدم. مسیح... مسیح، این آینه سهم بزرگی از زندگی من و تورو به یادگار داره. نمی تونم... نمی تونم (مکث پرتأمل) بله رویک نفس گفتم. بدون مکث گفتم. عاقد خندید. همه خندیدن و من نرفتم گل بچینم و ناز نکردم فقط گفتم ب...ل...ه (صدای کل از دور) بار

دوم بود آره بار دوم بود که گفتم. می بینی مسیح. می بینی چه طور دارم با روزهای گذشته زندگی می کنم.

سراغ برگ های انبوه شده تقویم می رود. آن ها را روی زمین می گسترده.

زلال: سال به سالش رو نگه داشتتم. هر سالی که نبودی هر ماه و هر روز تموم شون و نگه داشتتم. مهر، آبان، آذر به رنگ زرد. خوب نگاه کن مسیح (برگ تقویم دیواری را روبه روی ما می گیرد) هیچ خونه ای رو، هیچ روزی رو با خط سیاه علامت نردم. تموم روزهای پاییزی رو با قلم سبز پُر کردم، می بینی؟

سراغ برگ های دیگر تقویم می رود. آن ها را برگ می زند.

زلال: اینم زمستون، سفید و برفی تو لحظه هایی که مثل دونه های برف در عبور گرما، چیکه چیکه آب می شدم و می چکیدم، اما باز با قلم سبز جای خالی تو رو، تو این خونه ها پُر کردم. می بینی اینم بهار... بهار... تابستون... باز پاییز...

و صدای وزش باد از دور. درِ بالکن به هم می خورد. زلال به زانو اوراق تقویم را یکایک در هوا رها می کند.

زلال: سال اول... سال دوم... سال پنجم، نهم، سیزدهم. چه قدر دیر و دور این سفر تو... چرا این قدر دور این سفر تو مرد، مسیح من، کو او نفسِ معجزه... کو؟

مهبت لابلای ایام خط خورده می گردد.

زلال: اولین سالگرد ازدواج (دوباره جستجوی برگ دیگری) تولد تو (برگی دیگر) تابستون.

خیره به برگ، صدای تانک صدای جنگ و صدای مارش نظامی. زلال دست بر برگ می کشد.

زلال: حالا باید بری...

صدای گام هایی شتابان. سایه ها با ساک. زلال پی آن ها با ورقِ تقویم.

زلال: به این زودی؟

سایه ها با ساک در گذر، توأم با صدای مارش نظامی و چاووشی که از دور می خواند.

چاووشی خوان: نیست هنگام تأمل بی درنگ آماده شو.

زلال به بالکن می رود، دستی تکان می دهد و برگ تقویم از دست او رها می شود. صدای ماشین ها که آرام دور می شوند. زلال وارد اتاق می شود. اوراق تقویم را مرتب می کند و روی یک صندلی، کنار پنجره می نشیند. یک برگ تقویم باز از دست او رها می شود روی زمین.

زلال: گفתי پام برسه می نویسم و نوشتی گفתי روی هر چی که به دستم برسه، گفתי ها مو می نویسم. رو سنگ، خاک، تن گیاه و درخت. کاغذ نباشه رو بال نسیم می نویسم، هر چی که روی دلم سنگینی می کنه (مکث) و نوشتی (پریشان) اما... اما نوشتی... نوشتی (برگ تقویم دیگری رها می شود) به جز یه نامه کوتاه (مات انگار نامه را می خواند) گفتم از تو دور شم، یعنی از عشق دور می شم. اما این بار... اما این بار زلال، من عشق تو رو با هزار عشق و حس ناشناخته ای که هر روز و هر لحظه کشف می کنم، گره زدم. (برگ دیگر در سکوت رها می شود) تو (رو به عمق) اون جا عاشق تر شدی و (سر بر می گرداند) من این جا... تو ز مهریر این خزون همیشه...

بادی می وزد تمام برگ های تقویم از دست او رها می شود. باد برگ ها را به بازی می گیرد. زلال بلند می شود. صورت میان برگ ها فرو می برد.

زلال: گفתי وای آگه پای حرامی بخواد حریم عشق رو بشکنه... می رم، می رم که پای این حرامی رو بشکنم و رفتی. ر... ف... تی (به هر سو سرک می کشد. پژواک صدای او) کجایی مرد... (سرگردان) کجایی مرد؟

خم می شود و برگ تقویمی را برمی دارد. خیره به آن.

زلال: می دونی کدوم برگ رو برداشتم مسیح. هشتمین برگ، باورت می شد. سال هشتم فصل هشتم، پاییز هشتم و من منتظر بودم. و من منتظر مونده بودم. هیچ کس خبری از تو نداشت. خیلی ها رفتن با ساکی به دوش و عشقی که به نفس می کشیدن. تنها چیزی که به دست زن و بچه شون رسید فقط یه پلاک خون آلود بود که تموم وجودشون رو تو چند رقم و عدد خلاصه می کرد. اما از تو... از تو پلاکی هم نرسید دستم (اسرار آمیزانه) می دونی من چه کار کردم

(هر سورا می جوید) این یه رازه، یه راز مسیح بین چه کار کردم؟

از صندوقچه وسایلی بیرون می ریزد و پلاکی را در می آورد و برابر دیدگان خود می گیرد. بر می خیزد و قدمی به سوی ما، زمزمه وار.

زلال: مسیح غریب شماره پرسنلی (سکوت. لبخند) می دونم اگه شماره پرسنلی تو بگم خنده ات می گیره (رو به عمق) قسم بخور نخندی (مکث) آخه شماره عجیبیه، شماره 470 - 90 - 1360 خُب! (صدای خنده مسیح از دور) گفتم می خندی (باز صدای خنده دور. انگار می خواهد رازی را افشاء کند) هیچ کس خبر نداره، فقط 3 نفر خدا و تو و من... آره... شماره شبیه شماره شناسنامه منه. وقتی سر کوچه این پلاک رو آویزون کردم، همسایه ها با تعجب تماشاش می کردن (لبخند) خیلی ها باورشون شده بود. پلاک ساز می گفت (با تغییر صدا) خانم همچین ردیف و سریالی نداریم، این بیش تر شبیه شماره اندیکاتورره. بهش گفتم اُستا شما پولش رو بگیرین، چه کار دارین به چون و چراش!

پلاک را در هوا می رقصاند. پاندول وار. برابر آن به زانو می نشیند.

زلال: می بینی مسیح با چه نخ های نازکی به زندگی بسته شدم، این پلاک و یاد تو و آخرین و اولین نامه ات رو هم زدم سینه عکست. حجله ات یک ماه سر کوچه بود. خیلی ها تا چشم شون به عکست می افتاد اشک تو چشم هاشون حلقه می زد و تا نگاه شون به من می افتاد، تلخ زیر لب چیزی روزمزمه می کردن و می رفتن (متأسف) آخه جوونی تو بود و بیوه سالی من... بعد از تو حجله های زیادی بسته شد. سر هر کوچه و گذر، تو تاریکی هر محله این حجله ها از ماه و ستاره های آسمون هم روشن تر بودن. خیلی ها شب ها می اومدن پای حجله تو و حجله های دیگه شمع روشن می کردن و با عکس ها راز و نیاز می کردن.

صدای سنج و دَمَام دور. سایه ها با یک حجله وارد می شوند. حجله را می چرخانند در هر زاویه و گوشه آن عکس جوانی به چشم می خورد. چند زن با شمع روشن روبه روی یک زاویه می نشینند و آرام شمع را کنار عکس می گذارند. زلال بر می خیزد و شمع روشن

مقابل عکس مسیح می گذارد. صدای پرسوز شروه خوان بر می خیزد. زنان سر بر عکس می نهند. صدای واگویه آنان، آواز مانند فضا را پُر می کند. زلال آرام از برابر عکس. با برخاستن او سایه ها حجله ها را بر می دارند و به عمق می روند.

زلال: با دلی از پاره های خون و صبر، شمع، روشن می کردن و با عکس ها راز و نیاز می کردن اما، اما هیچ کس غربت این اتاق کوچک رو نمی دونست.

پلاک را گردن می اندازد و روبه روی ما می ایستد.

زلال: چرا این طور تماشام می کنی؟ خُب اینم زینت منه. چی... گردنبنده طلائی؟! خُب اینم جزیی از اسم و رسم تونه... این پلاک رو میگم. همیشه می گفتمی که زن آدم، سهم بزرگ وجود مرده. یادت هست... ها... چی گفتم تو بگو... (رو به عمق) بگو... بگو تو رو خدا، مسیح خدا... خُب باشه، من میگم. می گفتم مرد، قسمت بی حجم وجود زنه، که تو عشق، زندگی، شکل و حجمی به خودش می گیره (پلاک را لمس می کند) من با این پلاک که قسمتی از تو شده کامل تر میشم مسیح.

پلاک را از گردن در می آورد. برابر دیدگان به رقص در می آورد، وارد بالکن می شود. صدای باد تکانه لباس او را می بینیم. دوباره وارد اتاق می شود پا روی اشیاء می گذارد. کنار صندوقچه می ایستد. خم می شود و یک نامه با رویان سبز روشن بسته شده است، از روی زمین بر می دارد.

زلال: می دونی این چیه... ها؟ این اولین نامه اس. کدوم نامه!؟

مسیح: (در عمق) نا... مه...!

زلال: چرا خودت و به اون راه می زنی عاشق (انگشت روی رویان نامه می کشد) نامه ای کوچک پیچیده شده توی عطر گل محمدی (نامه را می گشاید آرام می خواند. تغییر صدا، مسیح دو شیرخانه زلال با صدای خود) زلال، آقای محترم (دوباره تغییر صدا مسیح) سرکار خانم زلال، من عشق را به سبک قرن بیستم نمی شناختم. روزی و روزگاری از این کوچه گذشتم و چشمانی سیاه و مهربانی را دیدم که جدول تنهایی را با خطی سبز و قشنگ، عمودی، افقی پُر کرد. هر چه کوبه

در خانه را کوبیدم، تنها- نه- بود که به سرم بارید. ناچار بر پاره کاغذ از عشق نوشتم و مجبور شدم ارتفاع زمین و بالکنی که شما عصرها در آن می نشینید را با یک پرتاب خلاصه کنم و نامه ام را در دامنانتان بنشانم. حرف اول و آخر من این است: چشمه پُر زلال خانه ام می شوی تا پیراهن تنهایم را در آن بشویم؟ (شرمگین) ب... له... و گفتم بعله!

نامه را به سینه می کشد. صدای کل سمت آینه کشیده می شود.

زلال: چه قدر از اون روزگار گذشته زایر. چه قدر؟ به طواف کدوم کعبه ای که هنوز احرام باز نکردی (دست بر چین و چروک چهره می لغزاند) خیلی شکسته شدم. نه. آینه این طوری میگه. (آهی می کشد و باز لمس پیشانی) هنوز روزگار، خطی رو به پیشونیم نکشونده بود... هنوز غبار سفر تو از در و دیوار خونه پاک نشده بود، هنوز رنگ زنگار به پلاکت ننشسته بود که در خونه به صدا در اومد (صدای در) می شنوی (باز صدای در) می شنوی (بلند، رو به کسی و کسانی انگار) سال چهارم... سال ششم این چه حکایتیه که نیاست به انتظار بازگشت نیمه گمشده خودم باشم... ها؟

به روی بالکن می رود. صدای فریاد او

زلال: چه حکایتیه... چه حکایتیه؟

وامانده بزانو سر بر نرده بالکن می گذارد. لحظه ای بعد بلند می شود و خسته و افتاده وارد اتاق می شود. صدای کوبش در و پیچ انگار باز به بحث و جدال با کسی و کسانی انگار نزدیک در.

زلال: این چه حکایتیه. می بینین (پلاک را نشان می دهد) این نشونی نیمه گمشده منه. یه خونه و یه مرد (در اتاق را باز می کند) چه حکایت غریبیه جماعت؟

در را می بندد. پشت به در. آرام و خسته از در دور می شود. سُست و افتاده.

زلال: این حرف همیشه کارگر نیست تا نیمه وجودت نباشه امن هیچ جای این دنیا نیستی... امن نگاه محرم و نامحرمی نیستی!

سمت پنجره می رود و سر بر چارچوب پنجره می گذارد. باز صدای در. بلند و پی در پی.

زالال مُترصد صدا، طرف در .

زالال: باز چی... چی... شده

صدای مارش شاد. بازگشت آزادگان. زالال مهبوت دست به گردن می برد. به زانو می افتد.

زالال: تموم جنگ رفته ها و اسیر شده های جنگ برگشتن، این خبر، این مژده شما مرهم و شفاست، که روزگاریه به این دل زخمی و صبر و این پلاک عادت کردم.

بر می خیزد و در اتاق را باز می کند. صدا رساتر در فضا شناور می شود. سمت پنجره می رود. آن را چارتاق باز می کند.

زالال: اما اگه این خبر درست باشه، پس کجا بودی... کجا بودی این همه سال. کجا بودی غریب گمشده (بلند و بُغض وار) کجایی (سرگردان) کجایی؟

صدای مارش نظامی توأم با هلله و کل و آواز. دف نوازان در عمق به نواختن. زالال در میانه صحنه منگ و بی خود. سمت دف نوازان می چرخد. بلند.

زالال: تمومش کنین (دف نوازان هم چنان به نواختن. بلندتر) تمومش کنین (صداها می بُرد) این سال ها، چیزهای زیادی رو به من یاد دارد. زن ها و پدر و مادرهای قامت شکسته ای که شونه به شونه حجله عزیزهاشون پیر شدن، الفبای این انتظار رو به من یاد دادن مسیح... مسیح، نشستم که بسوزم. نشستم بسازم. بسازم با عادتتی که همیشه همراه ایل و قبیله من، من با این پلاک ساختگی سَر پام، ایستادم، نیفتادم، نیفتادم مسیح.

دست به چهره می برد و چین و چروک چهره خود را لمس می کند. غریبانه می موید. رویه روی عکس که به صورت نامشخص در رف است، می ایستد.

زالال: می بینی روزگار حریف دلم نشد.

آرام دست به لباس خود می کشد. سمت پنجره می رود. صدای بال بال پرندگان به گوش می رسد.

زالال: کنار این همه انتظار و گریه... عشق عادت زن هاست، مسیح. گفتمی یه روز بر می گردم. وقتی بار و بند سفر به دوش انداختی یه حرف، یه کلمه به لب هام

گره خورده بود.

صدا: نه... نه.

زلال: نه... گفتم. اون ور خواب های من و تو، اون ور پرچین عشق، گرگی نشسته بود، خیره و سخت... می خواستم بگم نه اما چشمای تو به من می گفت که رفتن، راه حل دومه. این معامله مجهول زندگیه. رفتی و گفتی سه روزه بر می گردی... می دونم... می دونم که به روز بر می گردی، بر می گردی زیر همین بالکن می ایستی و به جای نامه و گل، پلاک زنگار گرفته تموم سال های دور رو به طرفم پرتاب می کنی. چه قدر ایستادم.... بگو چه قدر بایستم... چه قدر می ایستم... چه قدر؟

طرف گروه دف نوازان می چرخد. صدای ریز زنجیره های دف. زلال با شتاب به مرتب کردن خانه می پردازد. شمع ها را روشن می کند. آینه را میان شمع ها می گذارد. عکس مسیح را داریم که اینک به چشم می خورد. زلال از درون صندوقچه پیراهن سبز روشنی در می آورد. آن را قالب تن می کند. به عمق می رود و پس چند لحظه پیراهن به تن می آید و روبه روی آینه می ایستد.

زلال: (در متن صدای آرام دف) گفتی با لباس سبز به پیشوازت پیام، با لباس سبز.

صدای دف اوج می گیرد. زلال به روی بالکن می رود. خیره به کوچه باد پُر لباس او را به بازی می گیرد.

ص: 163

منتظر دوم: مسیح

در حاشیه این بازی:

منتظر اول: زلال

دف نوازان

سایه ها

یک محوطه باز کوچک، دهانه دو کوچه روبه روی ما قرار دارد. در گوشه راست میدان کوچک، مغازه ای در بسته دیده می شود که طبقه فوقانی آن، خانه ای است و بالکن آن خانه به خوبی دیده می شود. ردیف مغازه های بسته. سکوت تمام کوچه را در خود پیچیده است. مسیح آرام از انحنای کوچه اول وارد میدانک می شود. در کمر کش دیوار کوچه خیره بالکن دیوار سیاه نوشته ها و شعارها. اطراف را می باید و آن گاه وارد میدانک می شود. خیره بالکن. گامی پیش می گذارد. صدایی می شنود. می ایستد. پس می نشیند. مضطرب. مترصد صدا. خبری نیست. دوباره به میدانک می آید. مقابل بالکن.

مسیح: شاید باور نکنی؟ می دونم باور می کنی. عادت تو رو پیدا کردم خیلی حاشیه می رم. چه قدر می گفتم زلال... زلال من، عشق فقط یک واژه ست. (لبخند) می گفتم این قدر حاشیه نرو. کی این عادت از سرعت می افته... هی می گفتم هی می گفتم و... آخ می بینی که این عادت از سرم نیفتاده... صبر کن... صبر کن عزیزم. می گم... می گم. هولم نکن می گم. خیلی وقته لغتی کوچک تر از این پیدا نکردم. خیلی وقته (آرام به دیوار خانه دستی می کشد) خیلی وقت ها، وقتی

این کوچه و میدون خلوت میشه و عابری خواب کوچه ها رو آشفته نمی کنه، روبه روی بالکن می ایستم و با در و دیوار خونه شروع می کنم به حرف زدن. می شینم و (می نشیند) به بالکن خیره می شم، به پنجره خیره می شم که چه وقت پرده کنار میره و تو (سری تکان می دهد) چند وقته؟ نمی دونم، نمی دونم حساب خیلی چیزها از دستم در رفته، فقط دستی که از میون بالکن واسه ام تگون دادی رو به خاطر دارم. می دونی از کدوم لحظه حرف می زنم که...؟

صدای مارش نظامی، سایه ها در عمق صحنه، صدای چاووشی خوان.

چاووشی خوان: نیست هنگام تأمل بی درنگ آماده شو.

سایه ها با کوله بار و عَلم ها در حال اعزام جبهه، مسیح مات بالکن. در بالکن آرام باز می شود. مسیح هراسان بالکن خود را به دیوار خانه می چسباند. زلال در بالکن کاسه آب را در کوچه خالی می کند. آرام دستی تکان می دهد و از بالکن خارج می شود. مسیح آرام بیرون می آید. لحظه ای بعد سمت بالکن سرک می کشد. سمت لکه آب می رود. لکه را لمس می کند.

مسیح: چند بار تن این کوچه رو خیس کردی چند بار از زیر قرآن ردم کردی چند بار زلال؟

متأثر قدم می زند. روبه روی یک اعلامیه سالگرد شهادت که به دیوار زده شده می ایستد. دستی بر روی آن می کشد.

مسیح: وقتی او مدم تموم دیوارهای شهر پوشیده شده بود از این برگه ها. همه لبخند به لب، با نگاهی خیره و غم گنگی که تو نگاهشون می دوید... غمی که هیچ اسمی واسه اش پیدا نکردم. همه آشنا بودن انگار. تو جبهه، تو کوچه های غبار گرفته خرمشهر... میون آب های راکد هور العظیم، تو بلندی های کوه های کردستان، تو خیابونای قصر شیرین... همه شون رو دیده بودم. با تمامشون گپ زده بودم. انگار هیچ چهره ای واسه ام غریبه نبود، وقتی رفتم نمی دونستم کدوم قسمت از دیوار سهم من می شد... سهم من شد؟

و صدای زمزمه ای را می شنود، خواندن زلال.

صدای زلال: هر دم صداهایی می یاد

خواستگاری از بالا می یاد

اسب شو اون آب می ده

زلف سیاهو تاب می ده

مسیح: زلف سیاه مشکي

زالال: ریخته به روی پُشتی

مسیح: زلف سیاه مشکي، ریخته به روی پُشتی، چه قدر به تکرار این آواز می شینی زن. نمیگی این آواز چه غم سنگینی رو تو کوچه ها می ریزه؟ بَسّه... بَسّه!

رو به بالکن می ایستد صدای درِ بالکن. مسیح خود را به زیر بالکن می کشاند. زالال در بالکن می خندد، فراوان. می گرید.

زالال: نه یکی... نه دو تا زلفی که دوست داشتی و همیشه می گفتمی که تاریک ترین شب من، زلف سیاه تو یه زالال، داره سفیدترین شب روزگار من میشه مسیح!

و تارهای موراها می کند و داخل اتاق می شود مسیح خیره به فضا به دنبال تارهای موی زالال آن ها را در هوا چنگ می زند. خیره به تارها.

مسیح: روز و شب، تموم لحظه هام، به سیاهی زلف توست زالال (آن ها را می بوید) این سفیدی زالال، یادگار کدوم روزگاره... کدوم روزگار (تارهای مورا در جیب می گذارد) چه قدر دلم می خواد داد بزمن. چه قدر دوست دارم بغضم رو تو سینه بشکنم و اشکمور و گونه هام سرازیر کنم. چه قدر دلم می خواد کوبه در رو لمس کنم... در بزمن (سمت در می رود و کوبه در را می گیرد) تَق تَق تَق (کوبه را رها می کند رو به بالکن) و تو از بالکن خم بشی و بگی (تغییر صدا، زالال) عاشق! هر در بسته ای روزدی جز این در، کلید این در بسته کجاست مرد. (دوباره خود) و من دوباره در بزمن و کلید رو از لابلای نگاهت پیدا کنم و این در بسته و واکنم (پریشان) در را لمس می کند می چرخد) با عشق هر در بسته ای رو باز کردم. اما با این در بسته چه کنم، با این در بسته، زالال؟

به زانو می افتد. بر سینه می کوبد. صدای کوبش بر سینه. بلند و پُر صدا. صدای توپخانه توأمان با کوبشِ مسیح بر سینه.

مسیح: عاشق بودم که رفتم. وقتی برگشتم، دیدم چه قدر از عشق فاصله دارم. عاشق نبودم. عشق فقط پوسته نازکی بود که به لباسم کشیده شده بود. می دونم تموم تار و پود لحظه های زندگی از جنس انتظاره زلال. نمی دونم چه کار کنم، شرمی به دست و پام پیچیده که شهامتِ رو به رو شدن با تو رو ندارم. نپرس... از من نپرس زلال، بزار به این زخم چرکین خوبگیرم. دارم خو می گیرم، نپرس چرا... چه طور... نپرس... نپرس (مکث) وقتی یه قدم از عشق دور بشی، فرسنگ ها از خودت دور میشی. یه دنیا راه از عشق دور میشی و من دور شدم. دور... دور و به زخمی عادت کردم که بوی تعفنش تو سینه ام پیچیده (سری تکان می دهد. لبخند) الان چه وقت این حرف هاست. ساعتی از 24 ساعتِ خدا رو اومدم بینمت و باز برگردم به قفسی که واسه خودم ساختم... بذار حرف از چیزهایی بزنم که در 23 ساعت خدا جرئت زمزمه کردنش رو هم ندارم. می دونی زلال هر روز که خودم رو به این کوچه می رسونم، تو پیچ کوچه می ایستم و حرف هایی رو که می خوام بزنم تکرار می کنم، تمرین می کنم. بعضی وقت ها عابری با نگاه، خیره خیره نگام می کنه، بنده خدا فکر می کنه زدم به سیم آخر و از بار سنگینی به اسم عقل معافم، پاورچین، پاورچیناز کمرکش دیوار کوچه سرک می کشم. گاهی وقت ها تو رو میون چارچوب پنجره می بینم. پشت اون پرده تیره. بار اول که اومدم اون پنجره با اون پرده سیاه واسه ام غریب بود. نا آشنا بود. تردید داشتم اما وقتی تو رو با قیافه ای خسته دیدم، گفتم... خونه، خونه ماست و پنجره همون منظر قدیمی که واسه مون دنیا بود. سایه ات پشت اون پرده تکون که می خورد، می گفتم آه... زلال، الان می یاد تو بالکن. الان می یاد...

و صدای گشودن در بالکن. مسیح با شتاب در خم کوچه پنهان می شود. زلال با آینه در بالکن خیره به رویه رو. آینه را به سمت کوچه می گیرد و چهره او پشت آینه پنهان

می شود. مسیح آرام در خمِ کوچه.

مسیح: این آینه... چه قدر باید از لحظه های خوش گذشته رو تداعی کنه. چه قدر؟

صدای دف. مسیح سرگردان با این صدا به هر سو، خسته و تلوتلوخوران.

مسیح: چه قدر باید از لحظه های دوری بگه (بلند) تا کی... تا کی زلال تا کی...؟

تلوتلوخوران زیر بالکن می افتد. زلال آینه را بلند می کند که بر زمین بزند و مسیح هراسان افتاده، دست به سمت او دراز می کند.

مسیح: نه... نه. آینه عزیزمون و (سری تکان می دهد) تو رو خدا نه... نه!

صدای دف بلندتر، صدای شادنوازی عروسی. زلال آرام آینه را سمت خود می گیرد و وارد اتاق می شود. مسیح غرق در صدای دف. در عمق سایه هایی در گذر. دف به داستان عروسی و به موازات آن ها سایه هایی اسلحه به دوش. مسیح بلند می شود.

مسیح: (سرگردان این شور) همیشه با من بود. این صدا و این شور همیشه با من بود حتی وقتی گلوله، از همه طرف رو سرم می بارید.

روی زمین می افتد. صدای کل. مسیح غرق این صدا سر بلند می کند. یک باره با صدای باز شدن در بالکن صداه قطع می شود و مسیح خود را زیر بالکن می کشاند. زلال با آینه در بالکن.

زلال: (فریاد) هزار با می خواستم بشکنم، هزار بار (زمزمه وار، آینه را به آغوش می کشد) در روز...

وارد اتاق می شود. مسیح متأثر چنگ به دیوار می کوبد خسته وار و شکسته.

مسیح: (بغض آلود) ای کاش می شکستی ای کاش هزار پاره اش می کردی. ای کاش هر پاره آینه رو هزار پاره می کردی تا اسمی از اون سفره عقد و اون لحظه نمونه.

تکانه شانه هایش. آرام سر به سوی ما می چرخاند دست به چهره اش می کشد. دست به چین و چروک.

مسیح: می دونی زلال چند ساله از آینه گریزونم؟ چند ساله هیچ خبری از چهره ام، چین و چروک صورتم، موهام ندارم؟ شرم سار تو و هزار آینه ام. گفتم دور شم، گم شم، غرق بشم تویی خبری... گفتم از هر آینه ای که می خواد نشونی از

من داشته باشد دور شم. فراموش کنم که چه شکل بودم. نمی دونم... نمی دونم شاید روزی آینه ای روبه روم گرفتم. شاید یه روز، روبه روی آینه ای نشستم، اما نمی دونم بدون تصویر تو، اون آینه کامله... بدون تصویر تو می تونم خودم رو بشناسم؟ این چین و چروک ها، این حفره های گود و عمیق، دارن با زبون بی زبونی میگن که هی مرد، هی دونه، داری به آخر می رسی، چیزی به پاره کردن نوار مسیر نمونده. تو هم داری پیر میشی... زلال... آه زلال تو پیر انتظاری شدی که همه عشق بود و من پیر حسی شدم که وجودم رو می لرزونه. می بینی چه قدر فاصله اس؟ تموم ترسم از این فاصله بود. گفتم می رم که به تو و عشق نزدیک تر بشم. رفتم و از تو و عشق دور شدم. اون جا بود که فهمیدم عاشق نیستم. اون جا بود وقتی روبه روی لخته های خون به خاک و تفنگ پاشیده به زانو افتادم فهمیدم که عاشق نیستم (بلند و سرگردان) اون جا بود وقتی هزار پلاک ارغوانی از زمین و آسمون آویزون بوده فهمیدم مردش نیستم که مصلوب این صلیب بشم. گفتم برم، دور بشم از تو و آینه و خودم دور بشم. اما چه کار کنم... در انتهای زندگیم نوری سوسو می زنه که تویی و همین نور کوچیک، من رو به نفس کشیدن، دویدن، گریه کردن و

خوندن، عادت داده (پوزخند، روبه روی بالکن می ایستد) با پای لنگ رفتن و نرسیدن. تموم لحظه هام، یاد اون لحظه افتادم که وقت رفتن به چشم خیره شدی. زیر لب وردی خوندی، کاسه آب زلالی رو تو سینی، کنار قرآن گذاشتی... گفتم شاید عشق جان پناه باشه، اما جوشن و سپر بلا نیست. بگذر... از زیر این سینی بگذر که حافظ تو، می دونم، صاحب این کتاب و من گذشتم و ردم و راه و جاده شد خیس آب کاسه تو و اشک تو و به ردم نگاه تو بود که سبز شد و دستی که از لابلای گریه واسه م تکون دادی.

صدای در بالکن، زلال در بالکن خیره به دورها، متوجه مسیح نیست... مسیح خود را سمت دیوار می کشاند. زلال آرام دستی تکان می دهد و برگ تقویمی از دست او رها می شود و دوباره به اتاق می رود. برگ تقویم چرخ زنان. مسیح سمت آن را می گیرد. خیره

به آن.

مسیح: پائیز سال... (سری تکان می دهد) جای پای اشکت، سال و ماه رو خیس کرده زلال. تا کی می خوای دل خوشِ مستی کاغذ باشی. چه کار می تونستم بکنم؟

وقت، وقت رفتن بود. باید می رفتم. مثل همه با توشه و بی توشه به جایی که فقط آتیش بود و دود و گلوله سُر بی ای که جز سینه، نشونه ای نمی دونست (با خودانگار) همه چیز یک باره اتفاق افتاد. حس غریبی، مثل ناقوسی پُر صدا تو گوشم زنگ می زد که برو، برو.

سایه ها علم به دوش و اسلحه به دوش در عمق صحنه. صدای دور جنگ. صدای چاووشی.

چاووشی خوان: نیست هنگام تأمل بی درنگ آماده شو.

مسیح: و رفتم و بدرقه راهم نگاه خیس تو بود زلال. (و آرام خیره برگ تقویم. روی آن دست می کشد) هزار و سیصد و... همه تو فکر دگرذیسی دیگه ای بودن همه دنبال این بودن که پوسته قدیمی رو بشکافند و بشن آدم دیگه... می دونی چند بار چندین بار گفتم و نوشتم هر برگ کاغذی که دستم می رسید این رو می نوشتم (و انگار روی برگ تقویم، شروع می کند به نوشتن) گفتم از تو دور شم، از عشق دور می شم اما این جا زلال من، عشق تو رو با هزار عشق ناشناخته ای که هر روز و هر لحظه کشف می کنم، گره زدم. بی خودتر حیرون حسی شده بودم که از عشق هم بالاتر و فراتر بود زلال... زلال این جا... آره اون جا عشق رو از آدمای کوچیکی یاد گرفتم که اسم شون هیچ قسمتی از تاریخ رو اشغال نکرده بود... بی نام اومده بودن و تو فکر این نبودن که نام جدیدی پیدا کنن و من... من میون اون همه عاشق، طفل مکتب خونه ای بیش تر نبودم زلال (رو به بالکن می ایستد) گاهی وقت ها وقتی برگ کاغذی دستم نمی رسید این کلمات رو روی تنه دار و درخت و برگ گیاهان می نوشتم. رو کلاه خود خاک گرفته ام، و از تموم حرف هام فقط یک برگ بیش تر نفرستادم. نپرس نپرس زلال نپرس که چرا فقط یک برگ (آرام) چون فقط یک بار

تونستم سینه ام رو باز

ص: 170

کنم و حرف بزنم. فقط یک بار زلال. یک بار...

خسته به دیوار تکیه می دهد. آرام دست به سینه می برد جستجو می کند. لبخندی می زند دست در جیب می برد و پلاکی را بیرون آورده و برابر نگاه خود می گیرد. لبخند.

مسیح: حکایت من زلال، شده حکایت گوسفند و دشنه تیز قصاب. این پلاک رو نگه داشتم تا یادم نره که عاشق نبودم. گفتم وای از پای حرامی ای که بخواد حرمت حریم عشق رو بشکنه. رفتم که اون پا رو بشکنم (سری تکان می دهد) خودم شکستم. (پلاک را برابر نگاه خود به رقص در می آورد) گم شدم. همراه با این پلاک گم شدم، بی نام و نشون خیلی ها رفتن، تو غبار سُرُبی رنگ گم شدن، اما به پیشونی خاک، پلاک های ارغوانی شون، جا موند. رفتم. تو غبار سیاه گم شدم و هیچ پلاکی از هویتم به جا نمود.

بر می خیزد خیره به پلاک آن را به رقص در می آورد. صدای جنگ و سایه ها با پلاک ها. مسیح در میانه خیره به گردش پلاک ها در عمق صحنه، سایه های مسلح در متن صدای جنگ و صدای پُر تپش قلبی.

سایه اول: این راه باید پاک بشه

مسیح: این راه پر از تله؟

سایه دوم: مین ضد نفره!

سایه سوم: می دونی یعنی چی؟!؟

مسیح: (خیره به پلاک) بگو به استقبال مرگ بریم.

سایه اول: مگه این حکایت جز اینه اخوی؟

سایه دوم: اوادم که بعضی چیزها رو تجربه کنم.

سایه سوم: وقتش رسیده.

سایه اول: بعضی وقت ها آدمی زاد بعضی از تجربه ها رو سخت به دست میاره. اون وقته که معنا پیدا می کنه.

گامی بر می دارد سایه دوم سینه به سینه او

سایه دوم: فرمانده، این سهم منه که اول برم.

سایه سوم: و سهم من.

سایه اول: و سهم ما!

و آرام سمت مسیح می چرخند مسیح هراسان با دست دیگر پلاک را از گردش می اندازد. پس می رود.

مسیح: م م م، من ...

سایه ها بی گفتگو به دنبال هم به عمق فرو می روند. صدای طپش قلب که کُند و کُندتر می زند. صدای انفجار شدید و رعشه بر جان مسیح هراسان به در خانه می خورد. به هر سو گریزان می افتد و پلاک دور از دسترس او کنار حاشیه دیوار پرتاب می شود. سرش را میان دست ها می گیرد. صدای انفجار فروکش می کند و صدای هلهله جایگزین آن می شود. در عمق عَلم ها به اهتزاز. صداها ترنم آمیز.

صداها: نیست هنگام تأمل بی درنگ آماده شو.

و صدای جنگ شلیک و نعره صدای ادوات جنگی مسیح سینه خیز سمت پلاک می رود. آن را بر می دارد. به دیوار تکیه می دهد.

مسیح: بَسّه... بَسّه... بَسّه (و صداها می برد. مسیح نفس زنان خیره به پلاک) از من نپرس زلال. نپرس همه چیز یک باره اتفاق افتاد این ترس از کودکی با من بود. سایه به سایه ام بود. این ترس وقتی به تو رسیدم گفتم کسی که عاشق بشه، از ترس فاصله می گیره... خودم رو آماده کردم واسه عمیق ترین دره عالم، یعنی مرگ... رفتم که راهی واسه ترسم پیدا کنم، گفتم با توشه ای از نگاه تو و دعای تو می رم... همیشه فکر می کردم جبهه مجموعه ای کامل از مرگ و ترس و آتیشه. رفتم و دیدم عالم دیگه ای رویه رومه. کم کم از ترس فاصله گرفتم. داشتم به مرگ و حضور مرگ اُنس می گرفتم. اما اون شب باز اون ترس قدیمی سراغم اومد. وقتی مرگ رو تو چند قدمی خودم دیدم. نمی دونستم چه کار کنم. مغلوب ترس شده بودم. باز مغلوب... مغلوب...!

صدای انفجار، گوش هایش را با دست می پوشاند.

مسیح: بَسّه... بَسّه.

ص: 172

نفس زنان در صحنه با صدای انفجار می چرخد. می چرخد. می افتد. پلاک روی زمین. خیره آن.

مسیح: گفتم دور شم از هر چه اسم و رسمه، تویی نامی های خودم رها بشم، بی نشون زیر بالکن خونه بایستم و خوش باشم با قسمتی از زندگیم که هنوز سبز و هم شکل توست، در من مرده زلال تنها قسمتی که هنوز داره نفس می کشه یاد توست، تو، و از تمام بی نامی هام تنها قسمتی که نامی داره (زانو می زند سمت پلاک) این پاره فلز کوچیکه.

پلاک را بر می دارد برابر دیدگان به رقص در می آورد. بر می خیزد و به در خانه بر می خورد. دوباره به زانو برابر رقص پلاک.

مسیح: من از مرگ ترسیدم. برابر مرگ فهمیدم که هنوز عاشق ترین و غلام دل نیستم که اسیر ترسی ام که عمری همراه منه.

باد می وزد و پلاک رقص پرشایی را می آغازد. در بالکن بهم می خورد. زلال در بالکن پلاک به دست. پلاک برابر دیدگان او به رقص. باد برگ و بار درختان را به هوا می کشاند و انبوهه اوراق تقویم از بالکن در کوچه شناور می شود. هر دو خیره به پلاک و اوراق شناور در فضا. زلال وارد اتاق می شود مسیح خیره به اوراق تقویم.

مسیح: چند سال ... چند سال... وقت اون نرسیده که جواب کوبه در رو بدی و پیله سخت انتظار رو بشکافی نرسیده... نرسیده زلال؟

و سر بر زمین می نهد. صدای باز شدن در بالکن. زلال در بالکن.

زلال: (فریاد) چه حکایتیه جماعت... چه حکایتی؟

و دوباره وارد اتاق می شود. مسیح سر بلند می کند. مُترصد صدای دیگر، برگ تقویمی رها شده کنار او بر زمین می افتد آرام دست سمت آن می برد. آن را بر می دارد.

مسیح: پاییز (بلند می شود. به دنبال اوراق دیگر تقویم) پاییز زرد. آغاز یک سفر بی ثمر (برگ دیگر) زمستون 61، بهار 65... 68 (هم چنان برگ های دیگر را بر می دارد. خیره به آن) 69... 69... مُر... داد...

مات صدای موسیقی شاد از سمت دیگر صحنه سایه ها با کوله بار اندک. خسته. با لباس

آزادگان وارد می شوند. صدای هلهله زنی و زنانی با سینی اسپند... از سمت دیگر صحنه زنی شادان با سینی اسپند، اسپند ریزان در صحنه دوری می زند و در خانه را به صدا در می آورد. صدای بال بال پرندگان. مسیح هم چنان خیره برگ تقویم. مسیح سمت در سر می چرخاند.

مسیح: زلال، من قسمت بی نامی از ذات تو آم که روزگاری به دنبال نامی بودم تا خودم رو بشناسم. با تو گره خوردم که شاید شکل و حجمی به خودم بگیرم... دریغ... دریغ... دریغ از این بی نامی، از این بی هویتی!

بر می خیزد رو به بالکن پلاک را آرام سمت بالکن دراز می کند و می گیرد. صدای دف بر می خیزد. در متن صدای ریز دف با پلاک سمت کوچه می زند. می ایستد رو به بالکن

مسیح: پیر میشم، پیر زلال... با دلی که به اسم تو می طپه. می رم با صلیب دردهام که این شرم و این ترس کهنه همیشه حضور مرگ رو واسه ام معنی می کنه (در حال رفتن، باز می ایستد رویه بالکن) شاید... شاید روزی برگشتم وقتی این شرم آخرین غزل دیوانش، خاکستر وجودم باشه... شاید زلال و تو با پیراهنی سبز... شاید... شاید!

لبخند می زند. پلاک را در مشت می فشارد و سایه وار در خم کوچه گم می شود. صدای دف اوج می گیرد. زلال با پیراهنی سبز در بالکن می ایستد. باد پر لباس او را به بازی می گیرد.

خرداد - 77 - 1376

اهواز - امانیه

ص: 174

برای این بازی:

پیر مرد "حیدر"

پیر زن "حوری"

و چند آدم دیگر کنارشان:

ستاره

حاجی

سهراب

پسر بیچه

دختر بیچه

و... یک دوچرخه

ص: 176

بازی گاهِ این بازی: هیچ... هیچ هیچ.

گاهِ این بازی: همهٔ زمان ها

آغاز این بازی:

صحنه خالی خالی... خاموشِ خاموش. نوری نیست؛ تاریکی است.

و بعد... صدای شلیک دورِ دور.

و بعد صدای نفس نفس زدن کسی

پیر زن (صدا): نه... نه.

و بعد صدای زنگ دوچرخه.

توی تاریک و روشن صحنه پیر مرد سوار دوچرخه آرام آرام دارد پا می زند. پیر مرد خسته است. سعی دارد همراه با صدای رگبار دوچرخه پا بزند. صدای رگبار بلند بلند نیست ولی این صدا به تدریج بلند و بلندتر می شود و پیر مرد نیز تند تند پا می زند... تند... تند... تند. رگبار هم تند تند است. وسط این گشت، پیرزن مات و مه و گول، گویی از خواب جسته به نقطه ای نامعلوم چشم دوخته است.

پیر مرد از نفس می افتد. پاها و نفس او یاری پا زدن نمی دهد و هرچه رگبار تندتر می شود، پیر مرد کندتر پا می زند؛ تا عاقبت از نفس می افتد. پیاده می شود، دستی بر بقچهٔ روی ترک دوچرخه می کشد و به پیرزن نگاه می کند.

پیر مرد: باز همون خواب؟

ص: 177

پیر زن: خواب؟! بگو کابوس مرد

پیر مرد: باز همون کابوس؟

پیر زن: مثل هر شب و تمام شب ها

پیر مرد بقیچه را بر می دارد. نگاه آسمان می کند.

پیر مرد: هنوز سر و کله شون پیدا نشده؟

پیر زن: بوی نون به دماغشون بخوره میان، خب... گرفتی؟

پیر مرد: داغ داغ... مته نونای تو همیشه حوری (بقیچه را باز می کند) آرد کارونه.. عطر و بوش... خوبه.

پیر زن خیره به دورهاست.

پیر مرد: می دونی چند سال گذشته از اون سال ها حوری!

پیر زن: صد سال... هزار سال... که چی حیدر؟

پیر مرد: که خسته نشدی از این همه چشم انتظاری؟

پیر زن: شاید تو خسته شده باشی!

پیر مرد: مگه چاره ای هم هس؟

پیر زن: شاید آگه مادر بودی جوابت رو می دادم

پیر مرد: شاید مادر نباشم... اما پدر که...!

پیر زن: فرق می کنه حیدر!

پیر مرد: پدر... مادر... چه فرق می کنه زن... اولاد... اولاد

پسر بچه ای می آید و زنگ دو چرخه را به صدا در می آورد.

پیر مرد: نکن بچه! (رو به پیرزن) حتماً که نباید شیرش داده باشی که خوب بفهمی!

باز زنگ دوچرخه

پیر مرد: گفتم نکن بچه

پیرزن: چه کارش داری بچه رو. بذار بازی کنه

پیر مرد: بازی اونم با زنگ دوچرخه ام!؟

پیرزن: ووی سرم رفت!

ص: 178

پیر مرد: از زنگ دوچرخه؟

پیر زن: از غرغرت حیدر

پیر مرد: ناسلامتی تازه از سرکار اومدم. خیر مرگم گفتم یه دقه چشم هام رو ببندم و چرتی بزنم.

پیر زن: پ این بچه کجا بره بازی کنه... ها؟

پیر مرد: کوچه رو برا بازی گذاشتن زن!

پیر زن: کافر... چه طور دلت میاد بچه ام رو صلوات ظهر، بفرستی تو کوچه، اونم تو این گرمای داغ بی پیر!

حالا پسر بچه نیست و خود پیر مرد زنگ را به صدا در می آورد. متوجه نگاه خیره پیر زن می شود.

پیر مرد: یکی دوبار...

پیر زن: نه بیش تر بود

پیر مرد: ها... یادمه... سه چهار بار.

پیر مرد: اقل کن ده... پونزده بار... همین قدر یادمه.

پیر مرد: ها... بیست بار.

در این موقع نوجوانی می آید. دوچرخه را بر می دارد که سوار شود، اما دوچرخه بزرگ است و نمی تواند. حیدر به او کمک می کند و او را سوار می کند. نوجوان پا می زند و زنگ را به صدا در می آورد.

پیر مرد: ها... بیست بار (دنبال او می دود) سرِ ظهري دوچرخه رو که دو قد خودش بود، بر می داشت که بره تو کوچه... بازی کنه.

پیر زن: و توی شمر...!

پیر مرد: آخه دو چرخه دو قد خودش بود. (مکش. می چرخد سوی دوچرخه) نمی بینی؟

پیر مرد: حالا حواست به بچه باشه نیفته زمین!

پیر مرد پشت زین را می گیرد. می دود.

پیر مرد: هولم نکن... حواسم هس

نوجوان می راند و زنگ می زند و می خندد. پیرزن گاه به دورها نگاه دارد و گاه به نوجوان. نوجوان دوری می زند. پیرمرد به دنبال او.

پیر مرد: نیفتی بابا... مواظب باش کاکام

نوجوان تند تند می راند. پیرزن دنبال او.

پیر زن: مواظب باش قربونت... سهراب... سهراب یواش نه.

نوجوان می راند و سرخوشانه می خندد.

پیر مرد: مگه نمی شنفی بچه... سهراب... سهراب؟

نوجوان می راند اما با صدای شلیک بلند گلوله، می افتد. پیرزن جیغ می زند.

پیر مرد: (بر سر می کوبد) یا سیدعباس!

پیر زن زیر نور موضعی. خیره به دورها و صدای رگبار گلوله و صدای سهراب که سخت ملتسمانه است.

سهراب (صدا): تمامش کنین لا کر دارا... تمامش کنین!

پیر زن: سه... را... ب

نور می آید.

پیر زن: تمام شب... هر شب تو مغزمه این صدا تمام این چند سال.

حیدر دوچرخه را بر می دارد و فرمان را که کج شده، درست می کند.

پیر مرد: خواب که بودم دوچرخه رو بر می داشت و یه ساعت بعد درب و داغون می آورد خونه.

نگاه دوچرخه می کند. دو چرخه را زمین می اندازد. کمر بند را می کشد.

پیر مرد: به ارواح خاک بابام با این کمر بند کبودش می کنم. سیات می کنم به خدا.

نگاه پیرزن می کند که واکنشی نشان نمی دهد.

پیر مرد: مگه نشنفتی حوری. ابی کمر بنده تو دستم (کمر بند را توی هوا تکان می دهد) می خوام تنش رو سیا کنم. مته اون وقت ها بیا

دستم رو بگیر. کمر بند و از دستم بیرون بکش. خود تو بنداز وسط... یکی دو تا هم بخوره بهت!

پیر زن: خسته شدم.

پیر مرد: از این بازی؟

پیر زن: از این صدا.

گوش هایش را می گیرد. صدا باز می آید.

سهراب (صدا): خسته شدم لا کر دارا... بزنین... بزنین.

پیر مرد: این صداها کی می خواد تمام بشه حوری؟

پیر زن: (خیره و پرسش گونه) کی ی ی؟!

پیر مرد: بس کن حوری (پس می رود) بس کن. بیست... بیست و چند سالشه... برم دنبالش که چی؟

پیر زن: راس میگی... بری دنبال بچه ام که چی...؟ فکر کن دو چرخه ات و برده تو کوچه... برو دنبالش.

پیر مرد: مگه پی حرف میاد... خ خ خُب ستاره بره دنبالش.

ستاره دست پسر بچه ای را گرفته با زنبیل خرید و لبه چادر به دندان. بچه را دنبال خود می کشد.

ستاره: نمی بینی عامو خدا چه آتیشی انداخته به جونم که یه دقه نمی تونم از جام جم بخورم... بیا بچه... ذله ام کردی... خدا ذله ات بکنه... راه بیفت دیگه سر ظهر شد خو!

می رود بیرون.

پیر زن: همه گیر کار و زندگی ان حیدر.

پیر مرد: ها... گیر خودشون.

پیر زن: (شکسته) ستاره، یه وقتی ستاره پسر ما بود حیدر!

ستاره می آید با زنبیل خالی

ستاره: ستاره... هنوز هم ستاره ست خاله!

می رود بیرون.

پیر مرد: تا بود... ستاره، ستاره ما بود... حالا که نیست... ستاره هم.

ستاره با زنبیل پُر نان می گذرد

پیر زن: (غمگین) هنوز فکر می کنم عروسه...

ستاره دوشادوش مردی، صحبت کنان می آید. می ایستد نیمه راه. به آن ها نگاه می کند. بال چادر را به چهره می کشد و می رود.

پیر زن: کس نخارد پشت من...

پیر مرد: پونزده... بیست سال گذشته. همه که مادر نمیشن حوری که منتظر بمونن!

باز سکوت. پسر بچه می آید. می خواهد زنگ دوچرخه را به صدا در آورد.

پیر مرد: لاله... نکن بچه!

نگاه به حوری می کند و حوری متأثر باز به دورها می نگرد و پیر مرد...

پیر مرد: بزن بابا... هر چی دلت خواص بزنی!

پسر بچه زنگ را چندبار به صدا در می آورد.

پیر مرد: کاش می رفتی سراغش حیدر

پیر مرد: حوری... مگه بچه اس زن... ده... بیست سال گذشته خانم... کجای خاک دنبالش بگردم و برش گردونم خونه!

پیر زن: مگه آدرس نداری؟

پیر مرد: آدرس؟!

می خندد. می آید طرف پسر بچه. پسر دست از زنگ زدن برمی دارد و خود پیر مرد شروع می کند به زنگ زدن و بعد دستی می کشد به سر و گوش پسر بچه. پسر زنگ می زند. در این موقع ستاره می آید.

ستاره: مته کش تئبون کوتاهه... غافل بشی در رفته.

دست او را گرفته و بیرون می رود.

پیر زن: تو این مدت اگه به هر کس حتی به اونم می گفتم می رفت دنبالش.

پیر مرد: الله اکبر... همیشه زن... همیشه. ناسلامتی جنگه. فقط جنگ سهراب ما که نیس حوری... فکر می کنی به حرف منه... تا گفتم بیا... میاد... ها؟

پیر زن: بهش بگو پدر... مادر... زن... بچه... نامزد... چشم انتظارن!

پیر مرد: هاهاها... میگم... میگم.

ص: 182

شروع می کند به زنگ زدن: ها ها ها

صحنه را پر می کند از صدای زنگ و حوری آشفته این صدا که حالا صدای جنگ هم می آید کنارش. گوش هایش را می گیرد. داد می زند: بسّه... بسّه.

صدای زنگ می برد، اما صدای جنگ بلند بلند است.

پیر زن: بسّه حیدر... بسّه... تمامش کنین... تمامش کنین!

صداها قطع می شود. سکوت پر و بال وا می کند توی صحنه و این سکوت را واگویه یک لالایی رنگ آمیزی می کند. حوری که افتاده پای درختی اینک... درختی که شاید ما نمی بینیم. حوری زمزمه می کند.

حوری: لالا لالا گل مادر کجایی.

نشستم چشم به راه شاید بیایی.

خدا کوتاه کنه این جاده ها را.

ستاره گم شده تو این سیاهی.

ستاره با چادر مشکی باردار و سنگین می گذرد.

پیر مرد: بگو نه هزار هزار تا... بگو هزار هزار تا جوون تو جبهه، اگه قرار باشه همین قدر... یعنی هزار هزار پدر و مادر و زن و بچه بیفتن دنبال شون چی میشه... مگه اون یه گوله جا چه قدر آدم می تونه تو خودش جا بده... ها... بعد... مگه میشه؟

پیر زن به نوازش شاخه ها می پردازد. حیدر با دستمال به تمیز کردن دوچرخه می پردازد.

پیر زن: خواب دیدم

پیر مرد: خواب یا باز کابوس؟

پیر زن: دیدم که باز سبز شده... برگ و بار داده... شکوفه داده... شکوفه ها گل شدن... شاخه ها پُر از گل... اون قدر گل که ریخته شده بود روزمین... حتی دومن باد پُر بود از گل!

حیدر دست از کار کشیده به او نگاه می کند.

پیر مرد: (با خود انگار) نعوذ بالله این روزها انگار معجزه فقط تو خواب اتفاق می افته!

پیر زن: باور نمی کنی حیدر؟

پیر زن: چی رو حوری... ها... درختی که بعد بیست و چند سال خشکیدگی سبز شده و یه عالمه گل داده (مکث. رو به ما انگار) تو باشی باور می کنی؟

می رود و بقچه را بردارد. اما گویی با دیدن شاخه کوچک گلی مات می ماند. گل را بر می دارد. می بوید. می رود سراغ حوری.

پیر زن: این همون گل حیدر که تو خواب دیدم... به جون سهراب همون گل!

پیر مرد: شاید...؟

پیر زن: (حیران) یعنی ممکنه که...؟

پیر مرد: شاید... نه... نه... حتماً... حتماً باد این و از سر شاخه ای کنده و با خودش خونه به خونه آورده حوری!

گل را بویدیده و بر زین دوچرخه می گذارد. حوری دردمندانه به او نگاه می کند. بر شانه اش دست می گذارد.

پیر زن: شاید... حتماً... حتماً از خواب کسی افتاده (گل را بر می دارد) شاید از خواب یکی از همسایه ها

و به سوئی می رود

پیر مرد: کجا؟

پیر زن: پس بدم به همسایه

پیر مرد: (سوار می شود) صبر کن برسونمت.

حوری بر ترک دوچرخه سوار می شود. حیدر می راند و زنگ می زند. حوری پس از یکی دو دوری گل را میان مردم پرتاب می کند. پیاده

می شود. حیدر به او لبخندی می زند، اما از آن چیزی که در نگاه او می خواند با دوچرخه پس می نشیند.

پیر مرد: دیوونه شدی زن!؟

با دوچرخه راه می رود و حوری دنبال او.

پیر زن: یادته حیدر... صبح بود... هوا گرگ و میش بود. پا شدی بری سر کار. تو خودت دیدیش که مات و گول نشسته بود تو رخت

خواب.

پیر مرد: ها... یادمه... سر صبح بود... گفتم خیره بابا... تاریک روشن هوا پا شدی... چه خبره بابا؟

پیر زن: بیدارم کردی که پاشو... پاشو به بچه آب طلا بده. خواب بد دیده و زهله اش آب شده. پاشدم... صدایش می اُمد تا اونور خواب و بیداری ام.

پیر مرد: می گفت که یه درخت بابا... یه درخت خشک که تو شاخه هاش لونه گنجشکی بود. دس دراز کردم طرف لونه... خار شاخه ای دستم روزخمی کرد و خون رو هر شاخه ای که می ریخت، سبز می شد و گل می داد. خونم به تمام شاخه ها پخش شد و درخت شد پُر گل، اون قدر گل ریخت زمین و تو دو من باد!

پیر زن: و تو بعد از شنیدن خوابش یه دقه معطل نکردی رفتی سراغ زار دسبول.

پیر مرد: یه قلمه گرفتم... نپرسیدم چیه... فقط گفتم می خوام اون قدر گل بده که دنیا رو گل ور داره. اونم بی پرس و واپرس از بوته ای قلمه ای چید (می رود سراغ درخت) سه سال یا...

پیر زن: چار ساله بود... یعنی سه سال و یازده ماه و بیست و هفت روزش بود

پیر مرد: ها... چار سالش بود که قلمه رو کاشتم تو خاک. (واخورده) اما اون قدر گل نداد که حیاط و گل ور داره حوری!

پیر زن: مگه یادت نیس کافر... عطر و بوش دنیا رو ور داشته بود (متفکر) اما چرا بعد اون همه سال این خواب بیاد سراغم حیدر!؟

پیر مرد: (با خنده) حتماً سر دلت سنگین بود یا دوبار ته جورابتو گذاشتی بالای سرت.

پیر زن: نه... نه نه!

پیر مرد: پَ چی؟

پیر زن: (با تأمل، و خیره به دورها) یعنی این که سوار دوچرخه بشی و بری دنبالش.

پیر مرد: از دس تو حوری!

پیر زن: ووی از دس تو حیدر. معنی نداره بچه شب تو خونه نباشه.

پیر مرد: اما اون بیست و چن سا...

پیر زن: (حرف او را قطع می کند) بگو صد سال... بچه بایس سدر موقع خونه باشه... سدر موقع خوراکش رو بخوره و سدر موقع هم بخوابه (می رود سراغ تنور) تا آتیش تنور و بگیرونم و خمیر و آماده کنم... برگشتی. می خوام اولین نونی که از سینه تنور می کنم بزارم جلوش.

حیدر از این حرف تکان می خورد. سعی می کند خودش را جمع و جور کند.

پیر مرد: می دونی چه قدر نون از سینه داغ این تنور گندی و به این جوون و اون جوون که راهی راه بودن، دادی؟ به خدا آگه این تنور زبون داشت شکایتت رو پیش خدا می کرد!

پیر زن: یعنی ممکنه تکه ای از نونا رسیده باشه دستش؟

پیر مرد: خ... خ... خُب (می خندد) شک نکن حوری... شک نکن. (گرفته، ولی خوددار) آخه این بچه ها هر چیز خوب دستشون برسه با هم تقسیم می کنن.

پیر زن: می خوامی با این حرفا

خاموش می ماند. حیدر از او دور می شود. مقابل ما. با خود

پیر مرد: خیلی سخته که آدم به دروغ های خودش عادت کنه... خیلی سخته.

پیر زن: چی داری با خودت میگی حیدر؟

پیر مرد: میگم دروغ... استغفر الله... روشن کن خانم مته اون روزا... تنور رو روشن کن.

نان را از بقچه بر می دارد، می گیرد طرف او. سربازی [تأکید می کنم... سربازی] کلاه به دست می آید. نان را می گیرد و می بوید. تکه ای می کند. می خورد. لبخندی می زند. کلاه را سر می گذارد و برای حوری ادای احترام می کند و می رود. حیدر خُرده نان را جمع می کند و به آسمان نگاه می کند.

پیر مرد: بیه... بیه... بیه... چه کفترای شکم سیری... حتی نگاه کف دست آدم نمی کنن پدر آمرزیده ها... می بینی حوری... سیری اینا رو هم هار کرده. گشنه که باشن مته تیر شیرجه میان سرت.

پیر زن: سیرن... تازه خورده، نون بهشون دادم!

پیر مرد: لعنت به دل سیاه شیطون... گناهشون رو شستم... پ بگو. حوری.

بقچه را می تکاند. تا می کند و دراز می کند سمت او. حیدر مردد و خیره به بقچه. بلا تکلیف و درگیر با خود.

پیر زن: بیارش خونه حیدر... نذار این قدر بیرون بمونه!

پیر مرد: آگه نیومد؟

پیر زن: گوشش رو بگیر

پیر مرد: آگه اوقات تلخی کرد؟

پیر زن: بزنی تو گوشش... کمر بندت رو دربیار و بیفت به بختش... کبودش کن!

پیر مرد: کدوم طرف این خاک برم زن؟

پیر زن: سمتی که باد گل رو آورد... جایی که درخت سبز شده (مکث) خوابم نشونه اس حیدر...

حیدر دست سمت بقچه دراز می کند. نور از صحنه می پرد. تار تار می شود.

سهراب (صدا): تمامش کنین لا کر دارا... تمومش کنین!

سهراب در لباس رنگ و رو رفته جنگ. افتاده میان صحنه و صدای جنگ. سهراب زخمی است و توان ایستادن ندارد. با زحمت سر پا می ایستد.

سهراب: تمامش کنین لا کر دارا... تمامش کنین... بزنین... بزنین!

صدا: بخواب زمین سهراب... بخواب سهراب!

سهراب: خسته شدم... تو رو خدا بزنین... بزنین!

صدای شلیک. سهراب بازویش را می گیرد. زمین می افتد. از درد به خود می پیچد. رو به آسمان دراز می کشد. خیره به آسمان.

سهراب: می شنوین... تمامش کنین... می شنوین.

حوری و حیدر در دو گوشه صحنه در تاریکی.

پیر مرد: شنفتی؟

پیرزن: شنفتم.

ص: 187

پیر مرد: خیلی ها گفتن... اسی... عبدل... کوروش... حتی حسن!

پیر زن: همون که بی دس و پا برگشت خونه.

پیر مرد: که افتاده بود وسط دو طرف... میون دو آتیش!

سهراب: خدایا کدوم طرف برم. یه طرف دشمن و یه طرف، لامسبا زنن... شما چرا می زنن من که از خودتونم!

ستاره با شتاب می آید.

ستاره: ننه حسن می گفت که حسن تعریف می کرد که اون بنده خدا... منظورش س س سهراب بود. که افتاده بود وسط و... (به سهراب نگاهی می اندازد) منم پرسیدم که آقا حسن شما چرا بهش تیراندازی می کردین (می رود).

پیر مرد: منم پرسیدم. یکی که معلوم بود فرمانده اس گفت که کاری نمی تونستیم بکنیم حاجی. جوابشونو نمی دادیم گلوله بارونمون می کردن... بچه ها رو می زدن... از بد حادثه پسر تون افتاده بود وسط... خدا شاهده هیچ کاری نمی تونستیم بکنیم... اون بنده خدا فقط داد می زد.

سهراب: خسته شدم. حسن... حسن اعتمادزاده... کوروش... بی معرفتا شما که بچه محلین... حالا که می زنن درست بزنین. این جا بزنین... این جا (سینه نشان می دهد) این جا (بر سینه می کوبد) اقل کن این جا رو بزنین.

بر پیشانی می کوبد. بر زمین می غلتد. نور کم و کم تر و بعد صدای زنگ دوچرخه. نور می آید. حیدر سوار دوچرخه، در حال دور زدن توی صحنه.

پیر مرد: حوری شنفه اما نه چیزهایی که من شنفتم. فرمانده گفت که دشمن هی شلیک می کرد و ما فقط دندون به جیگر می گذاشتیم. هم ما خاموش بودیم هم تفنگ هامون. می ترسیدیم شلیک کنیم و بخوره به سهراب... اما آخرش چی... مجبور میشن تیراندازی کنن.

بقچه می افتد. حوری بقچه را برداشته دنبال او می دود.

پیر زن: حیدر... حیدر... بقچه افتاد.

پیر مرد: تو حرف هاش فهمیدم که همه تیرهایی که شلیک می کردن سهم سینه یا

پیشونی دشمن که نمی شد!

حالا بغضی تو صدایش موج می زند. حوری هم چنان دنبال او

پیر مرد: نگفت... فکر می کنم نخواست بگه که ناراحت بشم اما حسن و اونایی که بی چشم و سر و پا و دس برگشتن، گفتن.

پیر زن خسته شده است و از دو چرخه عقب مانده است. پیر مرد مدام زنگ می زند و زیر نور پریده رنگ گرد سهراب می چرخد. سهراب بلند می شود. لنگان قدمی بر می دارد.

سهراب: بی معرفتا... نامردها... افتادم وسط این معرکه، نه راه پیش دارم و نه راه پس. نه پایی دارم که خودم رو برسونم به شما و نه این دشمن بی پیر می ذاره که طرف تون بیام. اون نامردهای بی معرفت هم خیال ندارن اسیرم کنن. اقل کن مردونگی کنین و این جارو سییل تیراندازی کنین (گریبان چاک می دهد) بزنین بی معرفتا... بزنین و از این درد خلاصم کنین.

پیر مرد: گلوله هایی که می اومد همه جای تش می نشست الا به سر و سینه و پیشونی!

سهراب: تو رو خدا شما که دشمنین، دشمنی کنین و بزنین.

پیر مرد می ایستد و حوری نفس زنان به او می رسد.

پیر زن: گوش هات مگه سنگین شده پیر مرد؟

پیر مرد اما دنبال صداست و مات و مه گرد سهراب می چرخد.

سهراب: چه قدر باید زجر بکشم... شما رو به هر کس که می پرستین قسم تون میدم خلاصم کنین... خسته شدم... خسته شدم.

پیر زن: خسته شدم حیدر... چه قدر بایس دنبالت بدوم و هی بگم؟

سهراب: تمامم کنین... تو را خدا راحتم کنین...

پیر مرد: تو رو به خدا فرمانده... راحتم کنین... بگین آخر قصه رو... بگین... بگین.

پیر زن: (عصبانی) چی بگم حیدر... به تو چی بگم مرد.

سهراب می خواهد بلند شود اما طنین صفیر گلوله توپ صحنه را پر می کند و... صدای انفجار و نور می رود، اما صدای زنگ دو چرخه می آید. نور می آید و حوری دنبال حیدر است.

پیر زن: (نفس بریده) خسته شدم... حی... دررر... حیدر.

حیدر می ایستد. یک پا روی پایدان و پایی بر زمین.

پیر زن: نفسم برید مرد. هی داد می زنم و هی اون زنگ رو به صدا در میاری. بگیر بقچه افتاد زمین.

پیر مرد: امان از حواس پرتی و پیری.

پیر زن: نداز گردن پیری که جوونی هات هم همین بودی.

حیدر بقچه را بر ترک محکم می کند و راه می افتد. حوری پی او.

پیر زن: دس خالی برنگرد حیدر... به هر قیمتی بیارش خونه... دستش رو بگیر و با خودت بیارش. بد عنقی کرد بگو مادرت پیر شد از این

انتظار بی پیر... کمرش تا شد از این سال های بدون تو مادر!

ستاره که دست پسر بچه توی دستش است و بچه ای در بغل، می آید.

ستاره: حتماً بگو عامو که هیچ چی زن رو پیر نمی کنه جز غم اولاد (می رود).

پیر مرد: پَ عشق چی عامو؟

پیر زن: پیغوم رسونی یا مفتش؟

پیر مرد: اووه... چه قدر پیغوم!

دوری می زند. مقابل حاجی که مشغول حفر زمین است، می ایستد.

پیر مرد: شنفتی پیغوم و پس پیغومو حاجی؟

حاجی: که چی زایر؟

پیر مرد: چی... چی... بایس این بچه رو برگردونم خونه... پیش ننه اش عامو.

حاجی: می دونی مومن چن صد هزار پدر و مادر اُمدن به این تیکه خاک که بچه هاشون رو برگردونن خونه و نتونسن!

پیر مرد: امان از دس اولادِ چموش! کوچه هم که می رفت واسه برگردوندنش کلی مکافات داشتیم عامو (گرفته) بچه ام... عامو... به جایی

که خو کرد به آسونی دل نمی کنه... چه کارش کنم... (رو به پیر زن که به دورها دارد نگاه می کند) ها...

چه کار کنم؟

حاجی با یک بیل چه خاک را زیر و رو، تفحص می کند.

حاجی: همه شون همینن پدر من... یه جورن. می بینی الانه درست ده - پونزده ساله که دارم سینه خاک رو می گنم، تفحص می کنم که شاید یکی شونو به خونه برگردونم... اما...!

پیر مرد از دوچرخه پیاده می شود. دوچرخه را استوار می کند.

پیر مرد: خدا وکیلی به حوری همین ها رو که گفتم... گفتم... مادره عاموزیر بار این حرف ها نمیره حوری!

حاجی: حوری!؟

پیر مرد: ننه سهراب... چن ساله که مته خوره افتاده به جونم و هی نق می زنه که معنی نداره بچه این همه سال از خونه و زندگی اش دور باشه حیدر... اگه شده گوششو بگیر کشتون کشتون با خودت بیارش خونه.

کنار حاجی می نشیند و مانند او مشغول تفحص می شود.

پیر مرد: ای روزگار... بچه تا بزرگ بشه دو سه کیلو طلا- برا پدر و مادرش خرج بر می داره... بزرگ که میشن دیگه پی حرف بزرگ تر نیسن... ای عامو بچه آدم بزرگ هم که بشه، برا بابا و ننه اش هنوز همون بچه ای یه که تو قنداقه اس... بلانسبت شما... بلانسبت شما که می شنفین... گلاب به روتون... جیش می کنه.

هر دو زیر وا گویه نامفهوم حوری مشغول کاوش می شوند.

حاجی: آدرسی... جایی... نشونه ای... مکانی؟

پیر زن: درخت... یه درخت پُر گل.

اما پیر مرد مات و مبهوت نگاه اطراف می کند. نمی داند چه بگوید.

پیر زن: ووی از دس کارات حیدر... مگه زبون تو دهننت نیس مرد...ها؟

پیر مرد: آخه چی بگم زن؟

پیر زن: از خوابم بگو... بگو بی هیچ حرف و حدیثی ساکش رو بست و از خونه زد

بیرون و از تمام سال ها جنگیدنش دو - سه تا نامه بیش تر نیس که همه شونم بی نشونه و بدون آدرس عمه!

پیر مرد: حوری راست میگه عامو... حالا چرا و چه اتفاقی افتاده بود که اسم گیرنده و فرستنده رو نوشته بود، الله و اعلم!؟

پیر زن: بگو اسم فرستنده رو اون قدر ریز نوشته بود که به زور خونده می شد.

حاجی: همه شون همینن زایره... تمامشون این طورن مادر من!

حاجی باز مشغول حفر زمین می شود و حوری باز خیره به دور ها و باز واگویه نامفهوم.

حاجی: (غرولند) آه... این خاک هم شورشو درآورده!

پیر مرد: لج بازی می کنه.

حاجی: بتر... بتر عامو... یه هفته... دو هفته... بعضی وقت ها تا دو سه ماه هم می ایستیم رویه تیکه خاکی که روزگاری با چشم خودمون دیدیم یه گروهان کامل زمین گیر شده بود. دست قسم باهم نداریم عامو... الان درست دو ماهه داریم هی می کنیم و هی می کنیم که شاید برسیم به تنی... تن بی دستی... تن بی پایی حتی پوتین و قمقمه و کوله ای و...

با ناباوری خاک را پس می زند. یک پلاک می یابد.

حاجی: دو ماه... درست سه ماهه که کندیم و کندیم تا رسیدیم به یه پلاک فقط... اونم...

می کوشد پلاک را پاک کند تا اسم و رسم صاحب پلاک را بخواند.

حاجی: زنگ تمام کلمه ها رو خورده... اس... اسفن... دی... یار

پیر مرد: اسماعیل نیست عامو؟

حاجی: شاید اسماعیل... اسکندر... اسد.

پلاک را توی جیب می گذارد. وسایل خود را جمع می کند.

پیر مرد: تمام عامو!؟

حاجی: تمام تمام زایر. (پلاک را در می آورد) مزد سه ماه آزرگار تیکه تیکه کردن سینۀ این خاکه و تفحص کل منطقه... شکر... شکر.

حیدر نگاهی به حوری می اندازد و سوار دوچرخه می شود و حاجی بر ترک می جهد. حوری دنبال آنان.

حاجی: باد و بارون و نشست زمین، کار بچه ها رو خیلی مشکل کرده...

پیر مرد: کجا حیدر؟

پیر مرد: (تند می راند) می شنفی حوری... زمین نشت کرده. همه چیز به هم خورده. بیست... سی سال پیش هر چی رو بوده الان زیرزمین گم و گور شده!

پیر زن: صب کن مرد... دارم از نفس می افتم. (می رسد. فرمان را می گیرد و با آنان می دود).

پیر زن: یعنی کار تمام

پیر مرد: فینیش خانم!

حاجی: تو این چند ماه کلی گشتیم و...

پیر مرد: فقط یه پلاک...

حاجی: آره... فقط یه دونه پلاک... اونم زنگ زده.

پیر مرد: اونم معلوم نیس مال کیه... مال اسکندره... اسماعیل... اسفندیار... اسداله... خدا می دونه!

پیر زن: بگو حیدر... بگو که خواب هام هیچ وقت دروغ نمیگن.

پیر مرد: به قرآن راست میگه حاجی... خواب های حوری همه شون دُرسته عامو.

حاجی: رؤیای صادقه... ها. درباره خواب زیاد خوندم... کجا...؟ شاید تو روزنامه یا مجله... نوشته که خواب نتیجه فعل و انفعال کارهای روزانه آدمه.

حوری وامی ماند در میانه صحنه. دست به گریبانش می برد.

پیر زن: از وقتی که رفته هر شب این جام مور مور می کنه. انگار چیزی تو رگام خنج می کشه... چیزی زیر پوست سینه ام می دوه... انگار می خواد از تنم بزنه بیرون (باز می دود) بگو حیدر!

پیر مرد: خواب های حوری مته آینه اس عامو. دُرسه اون بچه بازیگوش حواس پرت تو اون دو سه کاغذ آدرسی نوشته بود!

پیر زن: اما تو خواب هام... آدرس و تو خواب هام پیدا کردم!

پیرزن: می شنفی حاجی؟

حاجی: مادره عامو... برابر مادر پای استدلال چوبین بود حاجی!

پیرزن: خب... باز بگرد.

فرمان را می کشد و خودش نفس زنان در حاشیه صحنه می نشیند. سرفه می کند.

حاجی: یعنی چی زایر؟

پیر مرد: هیچ چی بابا... یعنی باز بایس با اون بیل زمین روزیر و رو کنی.

حاجی: لا اله... کجارو بگردیم پدر من!

پیر مرد: خب... (مکث) اون تیکه از زمین که خاکش به رنگ خاک نیس انگار.

حوری که بی حال است آرام سربلند می کند و خیره خیره به حیدر نگاه می کند.

پیر مرد: آفتاب که باشه برق می زنه... انگار نقره!

حوری برمی خیزد.

حوری: حی... در!!

پیر مرد: چن ساله که خیلی از شب هام و این خواب پُر کرده حوری!

پیرزن: پ... چرا نگفتی؟

پیر مرد: آخه دوس نداشت بیاد خونه منم دلم نمی اومد که اذیتش کنم.

حاجی: پس خاکی که رنگِ خاک نیس...

پیرزن: رنگِ نقره مادر!

پیر مرد: نقره؟

پیرزن: یه درخت پُره گل کاکام.

حاجی: فهمیدم کدوم منطقه رو میگی عامو... منطقه دوازده در سه جنوبی... (می ماند) نه نه محاله زایر... محاله عمه!

پیر مرد: چرا بابا؟

حاجی از جیب دفترچه ای در می آورد.

حاجی: بیست... دقیقاً بیست بار اون منطقه رو و جب به و جب... متر متر گشتیم... زیر و رو کردیم که فقط یه لنگه پوتینِ شرنده چیزی پیدا نکردیم!

ص: 194

پیر مرد: شنفتی حوری... فقط یه لنگه پوتین شرنده!

پیر زن: (شکسته) حی... در

شروع می کند به واگویه. حیدر بیل چه را برمی دارد. به چند سو می نگرَد. نقطه ای را انتخاب می کند و بعد شروع می کند به کندن. حوری نیز در گوشه ای به کار حفر می پردازد. حاجی سری تکان می دهد و با خنجر زمین را می کَنَد.

پیر مرد: با اون که بیست و سه (باز نقطه ای دیگر) چار سالش بود، موهاش برق می زد... مته همین خاک.

پیر زن: آخه چن تار مو تو سرش بود.

پیر مرد: چن تار موقط حوری!؟

پیر زن: چن تار مو که نه... بیش تر از چن تار مو

حاجی: پس به قول معروف پیر پسر...

پیر زن: (حرف او را می بُرد) ووی ننه! حیدر گفت بیست و سه سال.

حاجی: پس ارثی یه.

پیر مرد: ها... مته بابای خدا بیامرزم. ننه ام می گفت بابام وقتی اُمد خواستگارش، اون رو که می بینه زهره ترک میشه و سینی از دسش می افته زمین. می زنه زیر گریه که می خواهین منو به یه پیر مرد شوور بدین... ها؟ (مکث) ها... ارثی یه عامو.

پیر زن: ها... ارثی...

دست به سینه می برد. حاجی و حیدر گرم کندن زمین.

پیر زن: (با خود) سرش رو که می شست موهاش برق می زد تو نور!

ستاره در حالی که دست دو بچه را در دست دارد، می آید.

ستاره: نگاه صورتش که می کردی دریغ از یه چین... یه چروک به اون پیشونی بلند... اه بچه... راه بیا خیر ندیده، خسته ام کردین. موهاش که بلند می شد، سفیدی موهایی که پنهون شده بودن تو سیاهی، خودشونو نشون می دادن. راه بیفت... قربون پسر گلم. چه برقی داشت سفیدی (می ایستد. دستی بر سر پسر

بچه می کشد. عاشقانه) اون موهای پُرپشت و بلند.

و می رود بیرون.

حاجی: عجب...! پس خوش تیپی بوده برا خودش!

پیر مرد: معلومه به باباش برده.

و به حوری که حس و حال دیگری دارد و هم چنان چنگ به پیراهنش زده است، نگاه می کند. سپس حین کاویدن زمین انگار چیزی را یافته است، ناباورانه به حاجی و حوری می نگرد و بعد بر آن خیمه می زند. زیر لب زمزمه می کند.

پیر مرد: پیدا شد... پیداش کردم حوری... پیداش کردم... بقچه... بقچه

حاجی می رود بقچه را به او می دهد. حیدر به آرامی بقچه را بر روی چیزی که یافته می کشد و سپس آن را گره می زند و بر ترک دوچرخه می گذارد و می راند و زنگ می زند و گرد حوری می چرخد. زیر صدای کِل که از دور می آید. مرتب زنگ می زند.

پیر زن: گفتم پیداش می کنه... پیداش می کنم.

ستاره می آید پرسان به حوری و سپس به پیر مرد نگاه می کند.

ستاره: پیداش کردی عامو؟

پیر مرد: معلومه که پیداش کردم... فکر کردی... اگه تو هزار سولاخ هم قایم می شد، باز پیداش می کردم و گوشش رو می گرفتم و می آوردمش خونه.

ستاره: (دنبال او) عامو خدا ازت نگذره اگه گوشش رو محکم کشیده باشی.

پیر مرد: محکم محکم که نه دخترم... اما اگه گوشش رو نمی گرفتم که خونه نمی اُمد عروس!

ستاره: عمه حوری...

حیدر می ایستد. به حوری که در دنیای دیگری است، نگاهی می اندازد.

پیر مرد: می ترسم دخترم... می ترسم... هول دارم... ترس دارم اون رو ببینه پس بیفته و بیفته رو دستم.

بقچه را می گیرد سمت ستاره و ستاره با دیدن خونی که از بقچه می چکد، از ترس عقب می رود.

پیر مرد: نمی دونم چه کار کنم عامو... فردا صب علی الطلوع پَسش می گیرم (شکسته ع... روس).

ستاره گریان و پر از گریه می زند بیرون. حیدر مانده است و بقچه خونین. حیران نمی داند چه کند. به هر سو نگاه می کند. می رود سراغ تنور.

پیر مرد: تنور... تنور... جای خوبی یه!

بقچه را توی تنور می گذارد و سپس کنار حوری چمباتمه می زند و سر بر کاسه زانو می گذارد.

پیر زن: (آرام و دور) می بینی حیدر پیرهن خیس رو. شیر که راه گرفت از سینه ام، فهمیدم که بچه ام رو پیدا کردی.

پیر مرد: بیداری؟

پیر زن: گوشش رو گرفتی آوردی خونه؟

پیر مرد: م م م من...

پیر زن: خدا ازت نگذره اگه محکم گرفته باشی حیدر (مکت) حی... در!

پیر مرد: خوابم میاد حوری... خسته ام.

باز سر می گذارد روی کاسه زانو. حوری سر پا می ایستد.

پیر زن: کجا قایم شده حیدر.

حیدر اما خود را به خواب زده است. حوری سری تکان می دهد و هر گوشه را جستجو می کند.

پیر زن: هر سولاخی قایم شده باشی پیدات می کنم شیطان.

حوری سرگردان. حیدر را با تکان دادن بیدار می کند.

پیر زن: صمّ و بکم... چرا نمیگی پسره کجان؟

پیر مرد: سه... راب

چشمانش را می بندد. سر بر کاسه زانو. خیره می شود به تنور و باز چشمانش را می بندد. حوری رد نگاه حیدر را دنبال می کند. می رود سراغ تنور. مردد. آرام در تنور را بر می دارد. بقچه را لرزان بیرون می کشد و میان صحنه می گذارد. کل می زند. زنگ

دوچرخه را به صدا در می آورد. کنار بقچه می افتد، آن را باز می کند و مایک سر می بینیم.

پیر زن: اومدی ننه... خوش اومدی مادر... پ چرا این قدر دیر کاکام... نگفتی ننه پیرم دیوونه میشه از این همه انتظار... بی انصاف. اقل کن چن نامه... تلفن... تلگرافی. حالا من و آقات به جهندم... این ماینه... دختر مردم، ستاره... طفل بی زبون گیس سفید کرد از انتظار روڈم ننه!

ستاره حالا شکسته است و گام هاش کُند است و آرام، با چادر سیاه، دست کش سیاه، لباس سیاه و کفش سیاه و چند تار موی سفید از زیر روسری سیاه او بیرون زده است. آهسته و مسخ نگاهی به سر می اندازد و بیرون می رود. حیدر سر بر زانو او را می نگرَد.

پیر زن: می بینی حیدر... بعد چن سال هنوز موهاش برق می زنه. (موی سر بریده را برهم می زند) ووی از دس تو ننه... این همه بُرس و شونه تو خونه اس بچه! دستی به سرت بکش مادر... به سلامتی می خوای بری دیدن نامزدت مادر!

موهای او را مرتب می کند. حیدر می آید شانه کوچک خود را به او می دهد. حوری موی سر بریده را شانه می زند و گویی تازه متوجه چیزی شده باشد دنبال بقیه اندام جسد می گردد. سر را بلند می کند.

پیر زن: حیدر گفتم برو بچه ام رو بیار... رفتی سر برام آوردی کافر!

پیر مرد: خ خ خُب...!

پیر زن: خدا ازت نگذره مرد. بیست و چار سال پاش نشستم... پیر شدم پاش که مئه درخت قد بکشه... حالا بعد این همه سال از اون قد و بالای پسر رفتی سر بی تنش رو برام آوردی.. هی هی می خوای مئه اون وقت ها که براش دل تنگی می کردم، به بهونه این که میری از تو کوچه بیاریش، سوار دوچرخه ات می شدی و از خونه می زدی بیرون... هی گولم می زدی خوش غیرت!

سر بریده را به آغوش می کشد، می بوید، می بوسد و توی بقچه می پیچد و بقچه را بر ترک می بندد.

پیر زن: پ چرا مته مجسمه زل زدی بهم!

پیر مرد: چه کار کنم خو؟

پیر زن: چه کار کنی... هیچ... سوار سیکلتش کن و برگردونش اون جایی که بوده!

پیر مرد: حوری!!

پیر زن: حوری بی حوری. گفتم بچه موبیاری که مته اون سال ها بغلش کنم، رو سینه ام بخوابونمش و مته تمام شب هایی که بی خوابی می زد سرش بر اش لالایی بگم. مته اون وقت هایی که دل تنگ ستاره بود، می اُمد تو بغلم، دست هام رو می گرفت و خوابش می برد.

حیدر را سمت دوچرخه هُل می دهد.

پیر زن: سوار شو... سوار سیکلت بشو... یالله!

حیدر سوار دوچرخه می شود و حوری آن را هُل می دهد. دوری می زنند.

حاجی، ستاره، پسر بچه ها و چند نفر دیگر به عمق می آیند.

صدای شلیک مرگبار. حوری پی دوچرخه. حیدر تند می راند و حوری می کوشد به آن برسد، که نمی رسد. دست دراز می کند سوی بقچه. حیدر با صدای رگبار تندا تند پایدان می زند و حوری هم چنان دنبال او. صدای زنگ تمام فضا را پر کرده است.

نور آرام آرام تار و تارتر و حوری هم چنان پی دوچرخه و صدای زنگ پُر هیاهوتر از همیشه، پُر صدا و پُر صدا تر و ...

اهواز - اصفهان

ساعت 3 بامداد 23 مهر ماه 1393

ص: 199

نمایش «پیر مرد، بقچه، دوچرخه» در تیرماه 1396 در جشنواره منطقه ای تئاتر ماه در اصفهان توسط گروه تئاتر «نقش جهان» به روی صحنه رفت.

کارگردان: پیمان کریمی

بازی ها:

محمد ترابی

شمیلا تابش

پوریا ریحانی

رؤیا سعیدی

ص: 200

دل تنگ کسی که توی مه سیال ساحلِ کارون پرسه می زد و پیِ تکه ای شرحی، رو به امواج می نشست و گاه تمام آن چه را که می خواست بنویسد، خیس می دید که در اصفهان مه نبود، کارون نبود، غاگ و نخل نبود و موجی که بتوان کنارش گریست و از دل تنگی ها کاست که سخت این هوا گرفته و تنگ بود برایم، که با تمام مهری که بر سرم می بارید من همیشه در شرحی ترین وقتِ جنوب به عشق فکر کرده بودم تا آن که سفری به جنوب پیش آمد و سید من که از دورها این دل تنگی را احساس کرده بود انگار، مرا به شرحی ترین وقتِ عشق دعوت کرد، بُرد به ساحل، کنار هیاهوی گیج غاگ ها و موج ها و بوی خیس گیسوی شلال نخل ها و گاه فرصتِ گپ و گفتِ شبانه ای و میانه چنین گپِ شبانه ای بود که گفتِ مردی پیش آمد که از تمام سال های دوری، سر بریده اش را برای خانواده اش فرستاد.

من که سخت دل تنگ نوشتن بودم، بعدِ گم شدنِ زمانی که به نیمه هایش رسیده بودم [آسوده تر بگویم... تاراج!] و باید می نوشتم و پی بهانه دیگری برای نفس کشیدن، گفتم که بایست این "سرنامه" را نوشت که ماه ها شاید ننوشتم که هنوز سوگوارِ زمان "عقیق و خاکستر" بودم و این سر میان تمام خواب هایم می آمد... می آمد دست مرا می گرفت و می برد سمت نوشتن و من را اصراری به نوشتن نبود که اصرار سر بریده بود. شگفت مبارزه ای!

بایست یکی در این میانه مغلوب می شد؛ و من مغرور اراده ای که در سال ها نوشتن به دست آورده بودم، پندار شکست نبود و عجیب خام بودم که همواره مغلوب قلم بودم و حس نوشتن و پیدایش هر حسّی و خود سید نامی برگزیده بود برای نوشته ای که هنوز نوشته نشده بود!

سید خوب، زهور را، یزرا را، لیلوا را انتخاب کرده بود. پیرمرد... بقچه... دوچرخه.... را برگزید و چه نام خوشی.

و نوشته... نوشته شد و من به پاس تمام گپ شبانه ای که با آقا سید فاضلی و حمید خان فتاحی و کورش سروش پور و عمو حسن سلیم فر داشتم و به حکایت سر عاشقی که از گم گوشه های ذهن آقا سید آمد بیرون، این "سرنامه" را می دهم به شب ها و لحظاتی که با این دوستان بودم و اهالی صبور تئاتر خوزستان.

محمد رضا آریان فر

ص: 202

آن چه در این سال ها توانسته ام چاپ کنم:

1. جهانی ایمن تر از تبسم هات نیست (شعر) نشر پاسارگاد تهران.
2. هفت بیانیه در قلمرو عشق (شعر) نشر پاسارگاد.
3. سهمی از همه ترانه ها (شعر) نشر نشانه، تهران.
4. مجموعه نمایش نامه «زهور» با مقدمه استاد اکبر رادی، نقش خورشید.
5. نقلی آخر (نمایشنامه) نشر فرهنگ ایلیا.
6. یزرا (نمایش نامه، فیلم نامه) نشر فرهنگ ایلیا، منتخب کتاب سال جنگ.
7. دو روایت جامانده از باد (نمایش نامه) نشر افراز تهران.
8. رقص با طوفان (رمان) نشر افراز تهران.
9. بانوی مه (رمان) نشر آموت تهران، چاپ دوم 1393.
10. مکث روی ریشتر هفتم (نمایش نامه) نشر نیستان، تهران.
11. قسمتی از ستاره (رمان) نشر جنوب.
12. شریک خواب کبوتر (داستان بلند) نشر جنوب.
13. زهور (چاپ دوم) نشر افراز، مرداد 1395.

آماده چاپ:

- الف) خودم را در کوچه های اصفهان گم کرده ام (رمان) نشر پُرسش
- ب) علو (رمان) حوزه هنری اصفهان، در حال بررسی
- پ) این عقربه های لعنتی به عقب برنمی گردند (رباعی ها)
- ت) تو باشی حواس کلمات پرت نمی شود (شعر)
- ث) لیلو (رمان).
- ج) شاید تو را ته این فنجان پیدا کنم (شعر)

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتاب خانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارک امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

